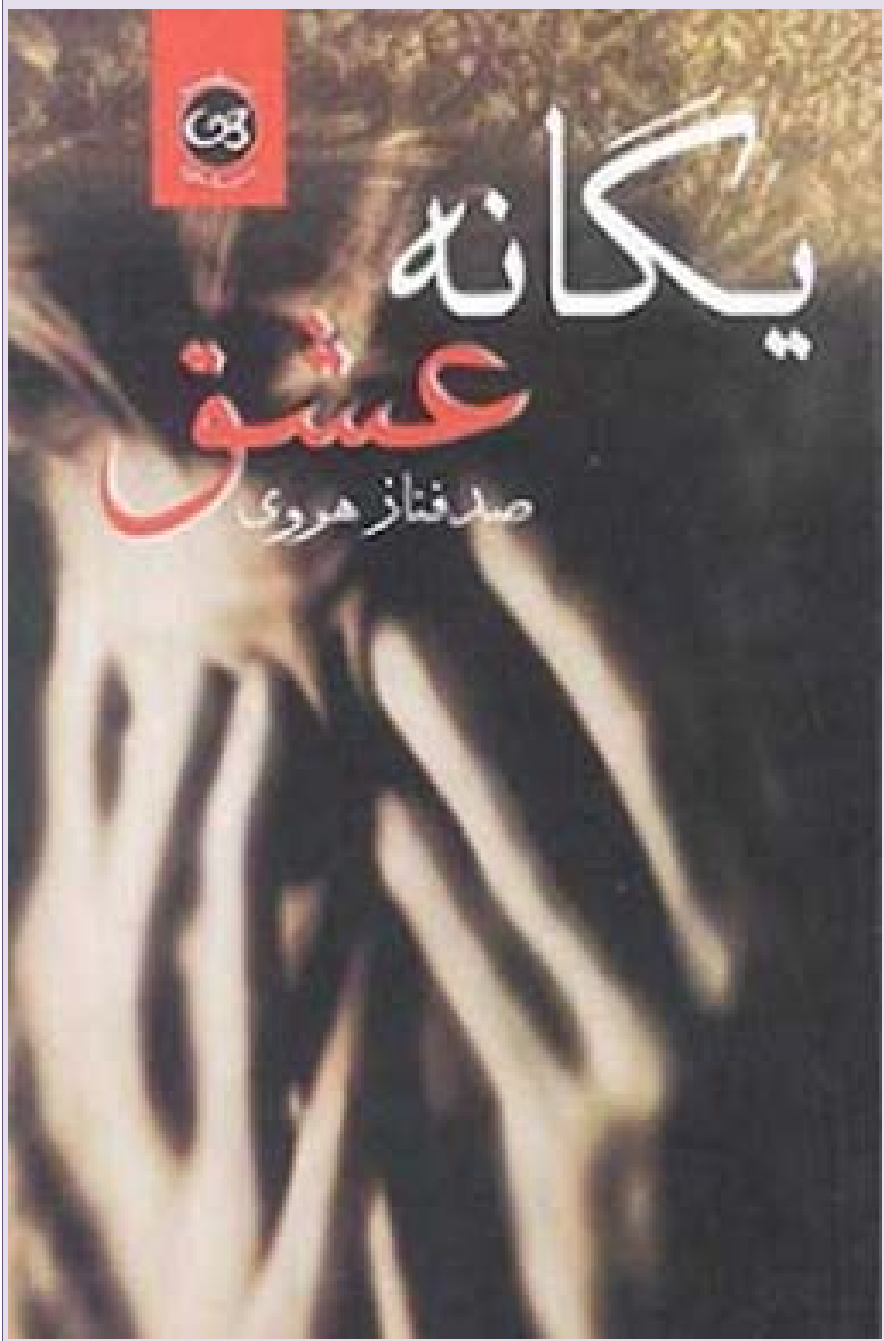




یگانه

عشق
صدفناز هروی



یگانه عشق

نویسنده: صدفناز هروی

تصحیح و تنظیم: کرمرضا خزلی

فصل اول

پنج شنبه شبی در آبانماه سال هفتاد و پنج، سپیده به همراه خانواده، از خانه عمویش برمی گشت، او طبق معمول عصبانی بود؛ هرگز از نشست و برخاست با عمو رضا و خانواده اش لذت نمی برد، چون صحبت‌های ناخوشایند آنها، او را رنجیده خاطر می ساخت. متلکها و کنایه های زن عمو طاهره همیشه عذابش می داد. او هر وقت سپیده را می دید این بحث را پیش می کشید که چرا ازدواج نمی کند، دیر خواهد شد، حتماً موقعیت مناسبی ندارد، شاید هم... خلاصه هر بار ازدواج را بهانه ای برای تحقیر سپیده قرار می داد، اما سپیده یک بار در برابر مزخرف گوییهای او ایستاد و قاطعانه گفت:

- زن عمو! من تازه هیجده سالم است، عجله ای هم برای اینکار ندارم؛ هر کاری به موقعش. آنها که زود ازدواج کرده اند، به جز خستگی خانه داری و بچه داری چی نصیبشان شد، که من هم جوانی ام را خراب کنم؟

جالب این بود که او هیچوقت پای تنها دختر نازپرورده و لوسش، مهسا را در این مورد به میان نمی کشید و همیشه و در هر موقعیتی از موفقیت‌های آینده او در دانشگاه حرف می زد، در صورتی که او نیز، دقیقاً هم سن و سال سپیده بود. اینها تمام اندیشه هایی بود که هنگام بازگشت از منزل عمو در ذهن سپیده می گذشت. درحالی که از پنجره اتومبیل به سطح خیابان چشم دوخته بود، با

خود گفت؛ ای کاش خواهش پدر را رد کرده بودم، حداقل امشب به آنجا نرفته بودم. خیلی دلخور بود هم از حماقت خودش و هم از پافشاری بی جای پدرش، درحالی که می دانست او نیز از آنها دلخوشی ندارد. کاش درس را بهانه کرده بودم یا خودم را به بیماری زده بودم.

سپیده سعی کرد دیگر به این موضوع فکر نکند. چرا که جز برهم ریختن اعصابش، حاصل دیگری نداشت. به پدرش نگاه کرد که غر و لند می کرد و از اینکه به چراغ قرمز برخورد کرده بود، دلخور بود. ناگهان صدای ترمز بسیار هولناکی توجه همه آنها را جلب کرد. سرها به آن سو برگشت و چشمشان به گالانت مشکی رنگی دوخته شد که عامل وقوع این صدا بود. پسر جوانی پشت فرمان نشسته بود و به نظر می رسید تنها شخصی است که از این ماجرا نگران و دستپاچه نشده، گویی به این ترمزها عادت داشت. پدر سپیده که از خونسردی پسر شگفت زده شده بود، سرش را به پنجره ای که سمت مادر بود نزدیک کرد و بلند گفت:

- پسر جان، از جانت سیر شده ای؟ کی گواهینامه گرفتی؟

جوان خنده ملیحی کرد و جواب داد:

- چهار سال پیش قربان. اتفاق است دیگر، می افتد! انسان جایز الخطاست.

- فرمایش شما متین، ولی اتفاق یکبار می افتد. شما جوانها تو این ماشینها می نشینید، غرور برتان می دارد و از خود بی خود می شوید، حادثه که خبر نمی کند.

اینبار جوان خنده بلندی کرد و با شیطنت گفت:

- پس شانس آوردم.

پدر از حالت چهره و حرف او نرم شد و پاسخ داد:

- موفق باشی، زندگی ات را حرام نکن. مملکت به شما نیاز دارد.

سپیده همچنان متعجب به پسر چشم دوخته بود. پسر، درحالی که لبخند

کم رنگی بر لب داشت، به ماشین آنها نگاه می کرد ناگهان متوجه او شد. با دیدن سپیده لبخند از لبانش پر کشید و با شگفتی به او خیره شد. سپیده که همچنان محو تماشای او بود، از طرز نگاهش دریافت، باید چیزی آشنا در او یافته باشد. در همان هنگام چراغ سبز شد و ماشینها به راه افتادند. سپیده نمی توانست چهره آن پسر را فراموش کند. حادثه ای که نزدیک بود یک عمر پشیمانی به بار آورد و دوباره در فکر فرو رفت. طرز صحبت او با پدرش، مانند صحنه های یک فیلم از ذهنش عبور می کرد. ولی پس از مدتی به خود آمد و گفت؛ ای کاش یکبار دیگر او را ببینم. آه! سپیده! تو چقدر بیکاری. موضوع دیگری پیدا نکرده ای که بهش فکر کنی؟

خواهر کوچک سپیده، سحر، که فوق العاده کنجکاو بود، با لحنی کنایه آمیز، گویی افکار او را خوانده باشد، گفت:

- به چی فکر می کنی سپیده؟ کمک نمی خواهی؟
سپیده با عصبانیت جواب داد:

- به تو مربوط نیست! اگر دهنتم رو ببندی بزرگترین کمک را در حق من و بقیه می کنی.

سحر خشمگینانه گفت:

- بیخود خودت را با بقیه قاطی نکن، فقط تویی که از مصاحبت من لذت نمیبری.

سپیده با کنایه جواب داد:

- آهان، راست می گویی! چون فقط منم که تو را خوب می شناسم.

در همان هنگام مادرشان فریاد زد:

- آه! بس کنید دیگر! تا کی می خواهید ادامه بدهید؟ خجالت هم خوب چیزی است.

پدر با خونسردی تمام، درحالیکه لبخند بر لب داشت، از آینه نگاهی به آنها

انداخت و به مادر گفت:

- حتماً کارتون تام و جری را از داستان سحر و سپیده ساخته اند.

و هر دو خندیدند.

سپیده رو به بیرون کرد و با خود گفت؛ آنها هرگز مرا نمی فهمند، چون هیچوقت نمی توانند جای من باشند. بغض سختی گلویش را می فشرد. هر اتفاقی باعث آزارش می شد.

آن شب تا دم صبح بیدار بود و روی تختش به این طرف و آن طرف غلت میزد. آن پسر جوان حسابی ذهنش را مشغول کرده بود. نمی توانست چهره اش را از یاد ببرد؛ موهای لخت و سیاهی که روی پیشانی اش ریخته بود، ابروان کمائی و چشمان مهربانی که دیدنش آسمان را در ذهن او تداعی می کرد و مثل دریاها، مظهري از لطف و عظمت و گستردگی بود. احساس می کرد او را بسیار دوست دارد؛ گمان می کرد که این احساس خیالی است و نمی تواند حقیقت داشته باشد. او تنها جذب ظاهر شده بود و بس! این عشق نبود یا دست کم عشق واقعی و ابدی نبود. به خود لعنت می فرستاد، از خودش بدش آمده بود. با خود می اندیشید، چرا باید تا به این حد مجذوب پسری شود که فقط برای چند لحظه کوتاه با او روبرو شده، آن هم در آن حادثه. واقعاً مسخره بود! به خوبی می دانست که نگاه مشکل می آفریند. حال دیگر به سحر، به خاطر حرفهایش حق می داد. احساس می کرد واقعاً مستحق آن کنایه ها بوده. با خود می اندیشید، سحر با اینکه سه سال از او کوچکتر است، بیشتر می فهمد و عاقلانه تر برخورد می کند. ناگهان بی اختیار گریه امانش را برید و با خود گفت؛ خدایا! راحتم کن، خسته شدم، از همه چیز و همه کس خسته شدم!

فصل دوم

ساعت ده و نیم صبح بود که سپیده با صدای در اتاق از خواب بیدار شد:

- بفرمایید!

ولی وقتی به صورت او نگاه کرد، با تعجب پرسید:

- چشمانت؟

- صبح به خیر!

مادرش داخل شد و با خوش رویی گفت:

- چرا اینقدر پف کرده؟

- سلام، صبح شما هم به خیر. نمی دانم؛ دوست داشته پف کند!

- وا، یعنی چی؟ این چه طرز صحبت کردن است؟! منظورت این است که به

من مربوط نیست؟

- نه مامان! همچین منظوری نداشتم.

- گریه کرده ای؟

- نمی دانم، یادم نمی آید.

مادرش عصبانی شد و گفت:

- درست صحبت کن سپیده، از این رفتارت اصلاً خوشم نمی آید. بگو ببینم

چرا گریه کرده ای؟

سپیده پاسخ داد:

- مامان! کار دیگری نداری؟ آمده ای اینجا از من بازپرسی می کنی؟ آخر من تا کی باید مثل مجرمها به سوالها و کنجکاویهایی بی مورد شما جواب بدهم!
- لازم نیست کارم را بهم یادآوری کنی! فکر می کنی نمی دانم که تا نزدیکیهای صبح بیدار بوده ای و با خودت کلنجار رفته ای؟

سپیده بی اختیار گریه اش گرفت و فریاد زد:

- شما که همه چیز را می دانید و می فهمید، چرا مرا به حال خودم رها نمی کنید؟ بگذارید راحت باشم. تو را به خدا، خواهش می کنم!

مادر با ملایمت به او نزدیک شد، دستانش را فشرد و گفت:

- دختر قشنگم! چرا خودت را اذیت می کنی؟ من مادرتم، دشمنت که نیستم. هزاران آرزو برای فرزندم دارم. چرا اینقدر بی دلیل ذهنت را آشفته می کنی؟ خدا را شکر که پدر و خواهرت خانه نیستند، اگر آه و ناله ات را می شنیدند، چه فکری می کردند؟ چشمهای قشنگت را بیشتر از این خراب نکن. الان بابا و سحر می آیند، می خواهیم برویم خارج از شهر، نگذار بفهمند گریه کرده ای، باشد عزیزم، بلند شو.

سپیده خود را در آغوش مادرش انداخت و آرام گریست. پس از دقایقی، مادر گونه اش را بوسید و گفت:

- سپیده جان، بلند شو الان می آیند. بعداً سر فرصت با هم صحبت می کنیم. من هم خیلی حرفها دارم که باید برایت بگویم.

حرفهای مادر تا حد زیادی او را آرام کرد. خودش هم نمی دانست چرا این قدر دگرگون شده است. با خود اندیشید؛ چقدر عوض شده است! گویی چند لحظه پیش اصلاً خودش نبود! پس از آن به سرعت از جا برخاست و به دنبال مادر، آماده رفتن شد.

خانواده سپیده به همراه خانواده دایی اش به جاده چالوس رفتند. کنار

رودخانه چند تخت کرایه کردند و تا بعد از ظهر اوقات خوشی را گذراندند. سپیده احساس می کرد روز خوبی است، ولی مادرش یک دم از او غافل نمی شد و چشم از او بر نمی داشت. نگرانی در چهره اش موج میزد و بیمناک بود.

حدود ساعت پنج بعد از ظهر بود که راهی تهران شدند. وقتی به منزل رسیدند، سپیده احساس می کرد از زور خستگی نمی تواند روی پاهایش بایستد. چشمانش شدیداً می سوخت و قرمز شده بود. مدام نگران فردا بود که باید سر کلاس برود، حتی لای کتابهایش را باز نکرده بود. مسلماً فردای خوبی در انتظارش نبود. گویی به او الهام شده بود که فردا از او درس می پرسند. برایش روشن بود که باید در مقابل بقیه با کمال شرمندگی سر جایش بنشیند. به خود گفت؛ خدا کند فردا معلم از من درس نپرسد.

مادرش که کاملاً متوجه او بود گفت:

- سپیده جان، برو استراحت کن. مگر فردا کلاس نداری؟

- چرا مامان. ولی می شود مدرسه نروم؟

- آخر چرا؟ حالت خوب نیست؟

- چرا خوبم ولی...

- ولی چی؟

- آمادگی کلاس را ندارم!

- آهان، خب این که مشکلی نیست. بابات می آید اطلاع می دهد که نتوانستی درس بخوانی.

- می خواهد بگوید رفتیم خارج از شهر پیک نیک؟

مادرش خنده ای کرد و گفت:

- نه عزیزم. می گوید حال خوشی نداشتی و درس نخواندی.

- مگر نگفتید بابا نباید از اوضاع امروز من مطلع شود؟!

- چرا. ولی بالاخره که می فهمد. امشب خودم موضوع را به او می گویم. تو

برو بگیر بخواب که در حال حاضر از هر چیز دیگری برایت واجب تر است!
سپیده تا ساعتی بعد از رفتن مادرش بیدار بود و خوابش نمی برد. دقیقاً نمی دانست ساعت چند است، ولی دیر وقت بود که صدای گفت و گوی آنان را شنید.

- حمید!

- بله؟

- می خواهم با تو صحبت کنم لطفاً روزنامه را کنار بگذار و حواست را به من بده.

- راجع به چی؟

- راجع به سپیده. ما باید در اولین فرصت او را نزد یک روانکاو ببریم!

پدر با بی اعتنائی گفت:

- فهمیده دیروز یک روزنامه زیر این میز گذاشتم ندیدی؟ نکند دوباره شیشه ها را با روزنامه های من پاک کرده ای؟

مادر عصبانی شد و گفت:

- حمید! مگر متوجه نشدی چی گفتم؟ با توام. ول کن روزنامه را. به دخترت توجه کن. گفتم باید او را ببریم دکتر.

- بله. من هم متوجه اوامر شما شدم. یعنی چه سپیده را پیش وانکاو ببریم؟ مگر دیوانه شده ای؟ با این اوضاع و احوال، بیشتر از همه من به دکتر نیاز دارم.

- جدی می گویم حمید. اینقدر هر چیزی را به مسخره نگیر. او حال خوشی ندارد. اختیار حرکات و حرفهایش دست خودش نیست، اصلاً وضعیت عادی ندارد. دیگر مثل قبل نیست. تو که خبر نداری! من هم تازه متوجه شده ام!

- چه می گویی؟ ماشاءالله بین ما از همه سالم تر، سپیده است. مثل اینکه امشب شوخی ات گرفته!

- فکر می کنی! ظاهراً اینطور است. چند وقت پیش هم مثل امروز ناگهان این حالت به او دست داد. فکر کردم از عصبانیت و دلخوری است مطمئنم که اشتباه

نمی‌کنم. او حال خوشی ندارد!

- آخر زن! چرا حرف بی خود می‌زنی؟ این حرفها را جایی نزن، بهمان می‌خندند. او تا همین دیروز شاد و شنگول بود. اصلاً بگو ببینم، سپیده برای چی باید عصبی باشد؟ مشکل خانوادگی دارد یا اقتصادی؟! من توی زندگی هیچ چیز برای این دوتا کم نگذاشته‌ام. همه هم و غم من برای این دوتاست، سپیده کمبود دارد؟

- حمید جان، درست می‌گویی. ولی فقط اینها نیست. من مطمئنم سپیده به تازگی عصبی شده، ولی دلیلش را نمی‌دانم. این را دکتر باید تشخیص بدهد. یک دکتر خوب پیدا کن، برویم پیشش، ضرر که ندارد. اصلاً گیریم سپیده در کمال سلامت است؛ مگر هر کس پیش روان‌پزشک می‌رود خل و چل است؟ مگر آدمهای سالم نباید...

- خیلی خوب بابا، باشد هر چه ما می‌گوییم، فایده‌ای ندارد! اشکی از گوشه چشم سپیده روی بالش افتاد. خودش هم مطمئن بود که تغییر کرده است. کاملاً متوجه دگرگونی خود شده بود. اضطراب خاصی که مرتب سراغش می‌آمد، فکرهای بیهوده‌ای که ذهنش را منفجر می‌کرد. پرخاشگری با مادرش، لرزش گه‌گاه دستانش. از کنار همه این عوارض نمی‌شد بی تفاوت گذشت. چشمانش را بر هم گذاشت و از ته دل از خداوند خواست که راحت بخوابد و فردا را به خوبی پشت سر بگذارد.

ساعت شش صبح بیدار شد. هنگامی که می‌خواست از در خارج شود، مادر صدایش کرد و گفت:

- سپیده جان!

- بله؟

- حالت خوب است، مادر؟

- بله! چطور مگر؟

- هیچی عزیزم. می خواستم مطمئن شوم. اصلاً نگران نباش. همه چیز درست می شود.

سپیده در راه به حرفهای مادرش می اندیشید. بیشتر از هر کس دیگر در دنیا دوستش داشت. خوشبختانه شنبه بسیار خوبی بود. از او درس نپرسیدند. دو ساعت پایانی هم معلم نداشتند. به والدین اطلاع دادند که امروز استثنائاً کلاس دو ساعت زودتر تعطیل میشود. سپیده آماده رفتن بود که ناظم دبیرستان خطاب به او گفت:

- خانم توکلی!

- بله؟

- مادر تان پشت خط هستند، می فرمایند اگر لازم است بیایند دنبالتان.

- سپیده با خود اندیشید؛ چرا مادر اینقدر بی دلیل نگران است.

- نه متشکرم. خودم می روم.

صدای ناظم او را به خود آورد:

- حتماً.

- بله. بله. بفرمایید نگران نباشند.

سپیده بسیار خوش حال بود. چرا که دست کم دو ساعت زودتر به خانه میرفت. نزدیک خانه بود، وقتی به نبش خیابان اصلی رسید، ناگهان میخکوب شد. درست سر کوچه شان، همان گالانت مشکی رنگ را دید، که پریروز هنگام بازگشت از منزل عمویش، با آن مواجه شده بودند. نمی توانست باور کند که این همان است. سعی کرد بر خودش مسلط شود. قلبش به شدت می تپید و لرزش دستانش را به وضوح حس می کرد. کمی جلوتر رفت و داخل ماشین را نگرست، همان پسر جوان را دید که پشت فرمان نشسته بود و به داخل کوچه چشم دوخته بود. با خود گفت؛ خدایا، باور نمی کنم، واقعاً که دنیا با همه وسعتش چه قدر کوچک است، عجب اتفاقی! من از تو خواستم یک بار دیگر او را ببینم و باید

از مقابلش عبور کنم تا مرا ببیند، حتماً او هم تعجب خواهد کرد.

لبخند عمیقی روی لبانش نشست و به خود گفت:

- حالا...

در همین افکار بود که پسر با عصبانیت دستش را روی فرمان کوبید و سرش را به طرف خیابان برگرداند. در همان هنگام سپیده را دید. دهانش باز مانده بود. سپیده که از حیرت و تعجب او خنده اش گرفته بود، سرش را به زیر انداخت و به خود گفت:

- الان با خود می گوید این دختر عجب جن بو داده ای است!

سرش را مجدداً بالا گرفت و دید، او درحالیکه لبخندی بر لب داشت، همچنان او را نگاه می کند. ناگهان ماشین را روشن کرد و به راه افتاد، سپیده نیز با نگاه، مسیر او را دنبال کرد. او از یک بریدگی دور زد و به سمت دیگر خیابان آمد. سپیده به سرعت سرش را برگرداند و گفت:

- بسم الله، حالا چه کار کنم؟ ای کاش مرا نمی دید!

لرزش دست و پایش شدت گرفت و قلبش به تندی می تپید. سرش را به زیر انداخت و قدمهایش را سریعتر برداشت. می خواست برود آنطرف خیابان و زودتر داخل کوچه شود، ولی دیگر دیر شده بود. او هر لحظه به سپیده نزدیکتر میشد. تا اینکه در کنار او ترمز کرد. سپیده سعی کرد خونسرد باشد. پسر پنجره را پایین کشید و درحالیکه لبخند ملایمی بر لب داشت، با متانت گفت:

- سلام!

و چون جوابی از او نشنید به سرعت از ماشین پیاده شد و گفت:

- خیلی خب، می شود دو دقیقه صبر کنید؟ خواهش می کنم! می خواهم با شما صحبت کنم.

سپیده هم که واقعاً منتظر چنین فرصتی بود ایستاد و گفت:

- آقای محترم! لطفاً سریعتر امرتان را بفرمایید، من کار دارم. بی کار نیستم

که...

پسر حرفش را قطع کرد و گفت:

- من هم چنین جسارتی نکردم.

سپس نگاه مرموزی به سر تا پای سپیده انداخت و با کنایه گفت:

- شما هنوز مدرسه می روید؟ اصلاً بهتان نمی آید!

سپیده از لحن پسر خیلی لجش گرفت و بسیار محکم گفت:

- من سال آخرم. سال آخر دبیرستان، نه مدرسه!

- خب پس که اینطور، کدام دبیرستان؟ کجا؟

- فکر نمی کنم به شما مربوط باشد.

- بله این که درست است فقط محض اطلاع پرسیدم.

- فرمایش شما این بود؟

خیلی قاطع و محکم پاسخ داد:

- خیر!

- پس چرا زودتر حرفتان را نمی زنید؟

پسر گفت:

- مثل اینکه متوجه نشده اید سر کوچه تان چه کار داشتم!

سپیده ناگهان یادش افتاد و گفت:

- آه، بله. گویا منتظر کسی بودید.

سپس گویی تازه به خاطر آورده باشد که پسر چه گفته، با تعجب پرسید:

- چی؟! گفتید کوچه ما...؟!!

پسر خنده ملیحی کرد و گفت:

- خوب شد که خودتان لطف کردید و تشریف آوردید و مرا بیشتر از این در

انتظار نگذاشتید.

سپیده با ناباوری پرسید: - پس شما منتظر من بودید؟!!

- خوب بله، البته، چرا تعجب می کنید؟ سر کوچه ای که شما در آن سکونت دارید، توقع دارید منتظر کی باشم؟

سپیده به خودش آمد. حالا دیگر همه چیز برایش روشن بود. سعی کرد غرورش را حفظ کند و با جدیت تمام گفت:

- متاسفم!

- از چی؟

- لطفاً مزاحم نشوید، من اصلاً حوصله ندارم!

- حالا که همه چیز را فهمیده اید، شدم مزاحم؟

- نه خیر من فکر کردم مشکلی برایتان پیش آمده و از من کمک می خواهید.

- خب اشتباه هم فکر نکرده اید؛ من واقعاً کمک می خواهم.

سپیده دیگر جوابش را نداد و با سرعت به آن طرف خیابان رفت. پسر نیز فوراً سوار ماشین شد و به سمت پایین حرکت کرد. سپیده گمان کرد او رفته ولی مجدداً از بریدگی انتهای خیابان دور زد. سپیده همچنان بدون توجه به پسر سریع حرکت می کرد که شنید:

- حالا خیلی زود است که مرا بشناسی، این را گفتم که دیگر هیچ وقت نگوویی: برو، مزاحم نشو!

پسر پایش را با شدت روی پدال گاز گذاشت، طوریکه همان صدای هولناک دوباره شنیده شد. سپیده پس از اینکه از رفتن پسر مطمئن شد، ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد. به سر کوچه شان، به مکانی که لحظاتی پیش آنجا بود. از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. از اعماق درونش به وقایع پیش آمده لبخند زد و در دل هزاران بار خدا را شکر کرد.

هنگامی که وارد منزل شد، مادرش که متوجه خوشحالی بیش از اندازه او شده بود علتش را جویا شد. سپیده گفت:

- میخوایم از این به بعد اینطوری باشیم.

- انشاءالله!

سپس به اتاقش رفت. مرتب از پنجره اتاق به سر کوچه نگاه می کرد باورش نمیشد. حس می کرد همه چیز رویایی بیش نبوده، ولی حقیقت داشت. سپیده با خود اندیشید؛ آخر چطور ممکن است از من خوشش آمده باشد؟! یعنی آن هم مثل من، فقط با یک نگاه؟ چطور همان شب متوجه نشدم؟ وای سپیده، چقدر ساده ای! شاید همه اینها فقط بازی باشد، تو چه می دانی؟ کدام زنی تا به حال توانسته مردها را بشناسد که تو دومی باشی؟

فردای آن روز کلاس نداشت و در منزل بود. مرتب از پنجره اتاق سر کوچه را می پایید. با این وجود، حتی تا بعد از ظهر نیز اتفاقی نیفتاد. ناراحتی و اندوه سراسر وجودش را در بر گرفت. پیش خود فکر کرد؛ نکند که از من بی توجهی دیده و سرد شده! نکند دیگر نیاید! دیگر باید از فکرش بیایم بیرون. پس درسهایم چی؟ ناسلامتی قول داده ام امسال دانشگاه سراسری قبول شوم. اگر اینجوری پیش بروم که...

سراغ کتابهایش رفت و مشغول شد. خیلی مشکل بود. فکرش جای دیگری بود، ولی می خواست خودش را مجبور به تمرکز و یادگیری کند. هر چه تلاش کرد به موضوع دیگری بجز کتابهایش فکر نکند، نشد. چهره پسر و حرکاتش مدام از صفحه ذهنش عبور می کرد. دیگر صبرش تمام شد و خونسش به جوش آمد. تصمیم گرفت موضوع را با مادرش در میان بگذارد، شاید راهنمایی اش بکند. وقتی همه چیز را به مادرش گفت، منتظر واکنش او شد. می ترسید از او دلخور شود. یا شاید عصبی شدنش را در این مدت، به خاطر این وقایع بداند. ولی نگرانی سپیده کاملاً بیمورد بود. مادرش پس از شنیدن حرفهای او، درحالی که لبخند شیرینی بر لب داشت، متعجب از برخورد آن پسر گفت:

- عجب! یعنی اینقدر از تو خوشش آمده؟!

او که وضعیت روحی سپیده را برای شوخی مناسب می دید، گفت:

- بگذار ببینم، بگذار صورتت را ببینم.

بعد از اندکی مکث و نگاه به چهره او، گفت:

- نه، محال است! من که جذابیتی در این چهره نمی بینم.

سپس از کنارش بلند شد و مقابل آینه ایستاد. در حالی که کاملاً مشخص بود

خنده اش را به سختی پنهان می کند، با اشاره به چهره خودش در آینه گفت:

- این باز یک چیزی!

سپیده باورش نمی شد که مادرش این قدر راحت با این مسئله برخورد کند.

متعجب پرسید:

- مامان! مرا دست انداخته ای

صدای خنده مادرش بلند شد:

- عزیزم! این اتفاق چیز تازه ای نیست. برای هر دختری پیش می آید. ولی

تو نباید با این سرعت دلباخته او شوی. سنجیده نیست!

- بله. ولی من که از دیروز به او علاقه مند نشدم. از همان شب پنجشنبه،

هنگامی که برای اولین بار در خیابان دیدمش احساس خاصی نسبت به او در دلم

پیدا شد.

- طبیعی است! موقعیتش باعث شده. اما تو که با او صحبت نکرده ای و به

شخصیت و خصوصیاتش پی نبرده ای. چطور فقط با نگاه، شیفته ظاهر او شده

ای و احساس کرده ای همان مردی است که آرزو داشتی؟!!

مادرش درست می گفت. واقعاً چنین بود. سپیده، او را نه تا به حال دیده بود

و نه می شناخت، بلکه فقط نگاهی بین آنها، سبب این علاقه شده بود. مادر ادامه

داد:

- صبر کن ببینم چه پیش می آید. فعلاً درس برای تو از همه چیز واجب تر

است. حواست را به کتاب و درس بده. اگر قسمت باشد، او را دوباره خواهی دید.

فقط چیز دیگری که باید بهت بگویم این است که در هر شرایطی نجابت را حفظ کن. البته یقین دارم که فوق العاده پاک و ساده ای، ولی فراموش نکن که شرم و پاک دامنی برای یک دختر، مهمترین اصل است.

حرفهای مادر بیش از آنچه فکر می کرد موثر واقع شد. سفت و سخت به کتابهایش چسبید و به خود اطمینان داد که اگر خواست خدا باشد او را دوباره خواهد دید.

فصل سوم

صبح روز بعد مثل هر روز سپیده آماده رفتن به کلاس شد ولی این روزها با روزهای دیگر فرق داشت. فرقی که با همه کوچکی اش، تاثیر بسیار بزرگی در او ایجاد کرده بود و آن چیزی نبود جز روحیه اش، روحیه ای که صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود. سراسر وجودش مملو از شوق و هیجان بود. واقعاً نمی دانست به خاطر درس خواندن به کلاس می رود یا برای رو به رو شدن با آن پسر. فکر مواجهه دوباره او وجودش را به پرواز در می آورد. علیرغم میل باطنی اش، زمان به کندی می گذشت.

آن روز سپیده با شادی و هیجان به سرعت از دبیرستان بیرون آمد، بطوریکه اصلاً متوجه خداحافظی دوستانش نشد. از در مدرسه که خارج شد، شروع به دویدن کرد، در طول زمانی که می دوید فقط به او می اندیشید. به او که حتی اسمش را هم نمی دانست. در دل خدا خدا می کرد که آمده باشد. نزدیک خیابان اصلی که شد، دست از دویدن برداشت. با خود گفت:

– اصلاً صحیح نیست که من را در این حال و روز ببیند. نباید متوجه شود به ذوق دیدنش با تمام قوا دویده ام.

وقتی احساس کرد ظاهرش به حالت طبیعی برگشته، بسیار خونسرد و آرام وارد خیابان اصلی شد. مشتاقانه سر کوچه را نگاه کرد، ولی او آنجا نبود! اثری از

ماشینش هم نبود. دلش به درد آمد. آن ذوق و اشتیاق در وجودش یک جا کور شد. مطمئن شد که او از رفتارش آزرده شده است و دیگر نخواهد آمد.

پس چرا گفت که دست بردار نیست؟ باورم نمی شود. پس این همه لحظه شماری بیهوده بود... حتماً قصد داشته مرا به بازی بگیرد. بهتر به قول مامان...

- سلام!

- خدای بزرگ! ...

- منتظرم نبودی؟ من که گفته بودم برمی گردم!

سپیده با چهره ای متحیر به او نگاه می کرد.

- چرا اینطوری نگاه می کنی؟ مگر جن دیده ای؟

- تو! یعنی، شما، شما...

سپس دست به سینه ایستاد و با لحن شیطنت آمیزی گفت:

- خب شما رو که چند بار گفتم. بقیه اش...

- از خیر بقیه جمله ات می گذرم. میخوام بدانم تو همیشه سلام دیگران را

بدون جواب می گذاری؟

بیش از این جایز نبود که دستپاچه و متعجب باشد. سعی کرد جدی شود.

گفت:

- لزومی نمی بینم جواب سلام کسی را بدهم که نمی شناسمش!

گویی تازه به منظور سپیده پی برده باشد. با تعجب پرسید:

- مرا نمی شناسی؟

سپس گفت:

- آهان، نمی شناسی! مرا بگو که فکر کردم شناختی!

سپیده نگاهی مرموز به او انداخت. پسر که از نگاه سپیده فهمید در ذهنش

چه گذشته. خندید و گفت:

- حق داری! واقعاً، چرا تا حالا اسمم را بهت نگفته ام!

سپیده که غوغایی در دلش برپا بود. با خونسردی گفت:

- منظور من این نبود که خودتان را معرفی کنید!

پسر خنده ی شیرینی کرد و گفت:

- به هر حال، من اصلاً هستم! اصلاً رضایی نسب و باید اضافه کنم که از آشنایی با شما بی اندازه خوش حالم.

سپیده به پیروی از غرورش، اخم درهم کشید و گفت:

- به هیچ وجه!

- چی به هیچ وجه؟! -

- من به هیچ وجه نظر شما را ندارم.

- کدام نظر؟ -

- اصلاً هیچی! شما چقدر سوال می کنید؟

پسر در حالیکه همه چیز را به شوخی می گرفت و همه ی سخنانش را با لبخند بیان می کرد، ادامه داد:

- از نظر شما پرسیدن عیب است؟ شاید هم گناه!

- هیچ کدام، فقط سوال داریم تا سوال!

- قبول دارم، حق با توست. من خودم را معرفی کردم، ولی تو اسمت را به من نگفته ای!

- مرا ببخشید، ولی لازم نمی بینم بیشتر از این با شما صحبت کنم.

سپس نگاهی به ساعتش کرد، نباید بیش از این معطل می شد. خانواده اش نگران می شدند. صدای پسر سپیده را به خود آورد:

- نگفتی! من هنوز منتظرم!

- متأسفم من باید بروم.

- حداقل جواب مرا بده، بعد برو!

سپیده به راه افتاد و در حین حرکت گفت:

- چه فرقی دارد؟ هر چه خواستی فکر کن!

پسر به دنبالش راه افتاد و گفت:

- باشد، مثل اینکه ناچارم همین کار را بکنم. ولی لااقل بگو که چرا امروز

اینقدر از دیدنم تعجب کردی؟

با سکوت سپیده، دوباره پرسید:

- علت این حیرت چه بود؟ باید بدانم!

سپیده حرفش را قطع کرد و گفت:

- این منم، که باید بدانم شما چرا خودتان را توی کوچه ی فرعی پنهان

کردید. شاید مثل گربه در کمین موش بودید! فکر کردید خیلی زرنگ هستید؟

ولی نه آقا! لطفاً از این فکرها به سرتان نزنند، چون من کاملاً قصد و غرضتان را

می دانم. می خواستید واکنش مرا ببینید. می خواستید ببینید از نبودنتان چه

حالی به من دست می دهد. حتماً پیش خودتان فکر کرده اید که از فراق شما،

قلبم از تپش می ایستد و در خیابان نقش زمین می شود. ولی خوشحالم که می

بینم به شدت کنف شده اید!

- اولاً که... دروغ چرا؟ خب آره. من واقعاً هدفم از این کار، گرفتن چنین

نتیجه ای بود. حالا منظور؟ خیلی خوشحالی که فهمیدی؟ ثانیاً آن طور هم که

شما گفتید کنف نشدم! چون شما هم آنقدر زرنگ نیستید. متأسفانه یا

خوشبختانه باید بگویم، نتوانستید خوب نقش بازی کنید!

سپیده خونس به جوش آمده بود. با خود می اندیشید، چطور توانسته به

عشقش پی ببرد! او احساس می کرد غرورش لگدمال شده است، ولی خود را

نباخت و خیلی محکم و آرام گفت:

- شما آزادید هر طور که دوست دارید فکر کنید، ولی فراموش نکنید آقای

اصلان رضایی، این واقعیت است که اهمیت دارد، نه تخیل شما!

سپیده احساس کرد با این سخنانش خنجری بر قلب او فرود آورده، که از

درد آن اخم درهم کشید و سرش را به زیر انداخت و هیچ نگفت و برای مدتی کوتاه سکوت بینشان حکم فرما شد. سپیده حدس می زد، پسر حرف هایش را باور کرده است و از این بابت تا اندازه ای احساس رضایت می کرد، پسر سکوت را شکست و گفت:

- باشد! خیلی خوب! بهتر است بروی، دیرت می شود، فقط بهم بگو که می توانم دوباره ببینمت؟

- چه دلیلی برای دیدار مجددتان وجود دارد؟

- تعجبی ندارد که دلیلی برای این کار نمی بینی! ولی من باید بازهم تو را ببینم. واقعاً متاسفم که رفتارم تنها مطابق میل خودم بود.
و چون از سپیده جوابی نشنید ادامه داد:

- باشد، من لجبازتر از آنم که فکرش را می کنی. باید مرا ببخشی، گستاخی است، ولی مثل روز برایم روشن است که بالاخره تسلیم می شوی. حتی اگر مجبور شوم سالها منتظر بمانم، این کار را می کنم تا شاید این طوری خودت را بهتر بشناسی، دختره ی خودخواه!

سپیده از او جدا شد و به سمت خانه رفت، اما بر خودش مسلط نبود، با خود می اندیشید؛ آیا او واقعاً این جملات را به زبان آورد؟ نه، امکان ندارد! چطور ممکن است؟ چرا اینقدر ناگهانی اسرار دلش را با این جملات سوزناک و عاشقانه فاش کرد؟ یعنی واقعاً مرا دوست دارد؟

قلبش به درد آمد. با او رفتار درستی نداشت و می دانست که قلبش را شکسته. می دانست که پسر از او و رفتارش دل خوشی ندارد. ولی دست خودش نبود. نمی دانست وقتی به او می رسید، نمی توانست راحت برخورد کند. نمی توانست ابراز علاقه کند و آرام باشد. در حالی که فقط خدا می دانست که در دلش چه می گذرد! هنگامی که به خود آمد، خود را در اتاقش روی تختش یافت. مثل تیری از کمان گریخته از جا برخاست و به سمت پنجره رفت و به بیرون

نگریست. پسر هنوز آنجا بود. ناگهان چشمش به سپیده افتاد. چند لحظه او را نگریست، سپس نگاه از او برگرفت و سرش را به زیر انداخت و در امتداد خیابان اصلی آرام و قدم زنان به راه افتاد.

سپیده تازه متوجه شد که او امروز پیاده آمده بود. لحظاتی از رفتن او می گذشت و سپیده همچنان غرق در خودش بود که صدای پدرش را شنید که خطاب به مادرش می گفت:

- هنوز با فروش خانه موافقی؟ هشت سال است اینجایم، بس است دیگر!

- آره، مدرسه ی بچه ها هم چند وقت دیگر تعطیل می شود.

سپیده به فکر فرو رفت:

- خدای بزرگ نه، اگر از این خانه برویم دیگر او را نمی بینم. عجب بختی

دارم! هشت سال است اینجا هستیم، حالا دقیقاً باید الان تصمیم به فروش منزل بگیرند!

ناگهان با شنیدن صدای در اتاق هول شد و سریع روی تخت نشست و گفت:

- بفرمایید!

مادرش در را آرام باز کرد و گفت:

- سپیده خانم! چه خبر؟ از چهره ات فهمیدم که نمی توانی بی خبر باشی!

او که اصلاً متوجه مادر و حرفهایش نبود، بدون توجه به سوالش گفت:

- مامان می خواهید خانه را بفروشید؟ آخر چرا حالا؟

- فعلاً که هیچی معلوم نیست.

- اگر خانه را فروختید چه؟ آخر شما که می دانید!...

- غصه نخور عزیزم، هرچه قسمت باشد! خب حالا بگو ببینم دیدی اش یا نه؟

با ناراحتی پاسخ داد:

- بله، آن هم چه دیدنی.

- جدی؟! خوب تعریف کن ببینم!

- نه الان نه، بابا شک می کند.
- نگران نباش، رفت حمام، من هم اول بروم غذایت را بکشم که علیا حضرت قرار است ناهارشان را در اتاق صرف کنند.
- سپیده با سردرگمی گفت:
- هان؟ آره باشد.
- فهمیمه که حال سپیده را به خوبی درک می کرد لبخندی زد و در را آرام بست و او را با افکار و عشق اعلان تنها گذاشت. پس از دقایقی مادر با سینی غذا وارد اتاق شد. آن را روی میز گذاشت و خودش نیز کنار سپیده نشست:
- خوب پس که دوباره دیدی اش؟
- مامان هنوز می توانی دیدن دوباره ی او را به پای تقدیر و سرنوشت بگذاری؟
- خوب البته، پس به پای چه بگذارم؟
- نمی دانم، فقط می ترسم.
- فهمیمه مضطرب و نگران پرسید:
- از چی؟
- از همه چیز؟ از او و عشقش.
- شک داری؟
- تقریباً؟
- خوب باید بی خیال باشی، اینقدر احساساتی نباش دختر!
- مامان آخر تو که نمی دانی. احساس می کنم هرچه می گذرد، علاقه ام به او بیشتر می شود، خیلی دوستش دارم، خودم هم باور نمی کنم!
- دختر جان! خودت را وابسته نکن، عاقلانه تر فکر کن، اینها همه اش زودگذر است!
- شما می گوئید چه کنم؟ نمی توانم هر روز او را ببینم و بی تفاوت باشم!

- آخر تو از او چه می دانی که اینطور چشم و گوش بسته، بهش علاقه مند شده ای؟

- اعتراف می کنم که جز اسم و فامیلش، هیچی! تازه آن را هم همین چند لحظه پیش فهمیدم!

- خوب بیا! خودت هم قبول داری. نمی دانی چه کاره است، تحصیلاتش چیست، از چه خانواده ای است! ظاهرش را دیده ای و بهش علاقه مند شده ای! قبول کن که خیلی بی فکری سپیده.

- نه مامان این را قبول ندارم، درست است ظاهر جذابی دارد، ولی به خاطر این چیزها نیست که دوستش دارم، در وجودش پاکی و مهربانی ای می بینم که احساس می کنم در وجود هیچ پسر دیگری نیست!

- بس کن این مزخرفات چیست؟ دختر جان، کمی فکر کن! با احساس پیش رفتن، انسان را به هیچ جا نمی رساند. عشق چیزی نیست که با این اتفاقات ساده و پیش پا افتاده معنا شود. به علاوه تو هنوز مردها را نمی شناسی. بیشترشان گرگ سیرتند. چنان خوب خامت می کنند که تا چشم باز کنی و به خودت بیایی، می بینی که دیگر خیلی دیر شده و خیلی چیزها را از دست داده ای، فقط به خاطر سهل انگاری و ندانم کاری... اگر معصوم و پاک باشد، که هر روز سر راه تو سبز نمی شود، اصلاً رویش نمی شد که اینقدر با صراحت با تو صحبت کند. تو حقایق را نمی بینی، ولی من تجربه ام از تو خیلی بیشتر است، لا اقل بیست و دو سال بیشتر از تو سرد و گرم روزگار را چشیده ام، تازه از همه مهمتر، من مادرتم و جز صلاحیت چیزی را نمی خواهم.

- ولی مامان اگر همین طور پیش بروم، او جز خودخواهی، غرور چیز دیگری از من نمی بیند.

- بهش بی توجهی نکن، ولی ابراز علاقه هم نکن. مثل همیشه عادی باش اگر واقعاً دوست داشته باشد، بالاخره دیر یا زود اقدام می کند، اگر نه، که دیگر

هیچ. قطعاً تو دوست نداری که برای او حکم یک بازیچه را داشته باشی. دوست داری؟

اندیشیدن به این مساله تن سپیده را مانند بید به لرزش درآورد. اگر می دانست که حتی درصدی از عشق اصلان به خودش دروغین است، برایش شکستی بزرگ و تجربه ای تلخ بود. نمی خواست به این موضوع نفرت انگیز بیش از این فکر کند. بنابراین به فهیمه گفت:

- چشم، هرچه شما صلاح بدانید.

- خوشحالم که می بینم، دخترم برای حرف های مادرش ارزش قائل است. در ضمن سپیده، امروز وقت دکتر داریم.

- دکتر؟

- دکتر روانکاو دیگر.

- وای ماما من که مشکلی ندارم!

- در حال حاضر بله. خدا را شکر به نظر نمی آید که مشکل خاصی داشته باشی. ولی ضرر ندارد. معاینه شوی. بالاخره باید علت بیماری چند روز پیشتر را بدانیم.

- باشد، برویم. من حرفی ندارم.

بعد از ظهر سپیده به اتفاق پدر و مادرش راهی مطب شدند. دکتر پس از معاینه و صحبت با سپیده به پدر و مادرش گفت:

- ظواهر امر نشان نمی دهد دخترتان مشکلی داشته باشد، ولی بنا به گفته های شما که اواخر دچار آشفتگی اعصاب بوده، باید بگویم که سپیده از یک یا چند مسئله عاطفی رنج می برده، که حالا مسلماً باید برطرف شده باشد، ولی به شدت نیازمند لطف و محبت شماست، مهر و لطف خودتان را از او دریغ نکنید. تا می توانید با او روابطی کاملاً صمیمی برقرار کنید، حتی بیشتر از گذشته. افکارش گاهی اوقات مغشوش می شود، باید او را از اندیشیدن به مسائل بیمورد

باز دارید. تا دیگر از این مشکلات پیش نیاید.

در مسیر فهمیه آهی کشید و گفت:

- خدا را شکر که چیزی نبوده. راحت شدم.

پدرش حمید گفت:

- دیدی خانم! اینقدر جوش می زدی! چقدر بهت گفتم چیزی نیست. نگران

نباش، گوش نمی کردی. بهتان ثابت شد که این سپیده گل را هیچ کس بهتر از خودم نمی شناسد؟

پدرش پس از رساندن سپیده و فهمیه به منزل، به دنبال کارهای روزانه رفت، سپیده هم پس از کمی اتلاف وقت به مطالعه ی درسهایش مشغول شد، ولی اصلاً حوصله ی درس خواندن نداشت. دیگر حتی ترس و اضطراب کنکور هم نمی توانست تحولی در او ایجاد کند. فهمیه از آشپز خانه صدایش زد:

- سپیده جان!

- بله!

- کارهایت را انجام دادی مادر؟

- کدام کارها؟

- ای بابا مگر فردا نباید بروی مدرسه؟

- چرا!

- خوب، درساهایت را خوانده ای؟

- ای تقریباً، بیشتر ورق زدم!

- ای، یعنی چه؟ بخوان دیگر مادر! چند روزی است تنبل شدی ها! خدا بگویم

این پسر دم بریده را چه کند!

از لحن مادرش خنده اش گرفت. گفت:

- به آن بنده ی خدا چه مربوط است؟

- خودت بهتر می دانی که به خاطر اوست که دل به درسهایت نمی دهی!

سپیده می دانست که حق با مادرش است، ولی چاره چه بود؟ دست خودش نبود. روز بعد، دوباره اعلان را دید، ولی این بار کمی متفاوت تر، اعلان سر کوچه ایستاده بود و این بار ناراحت به نظر می رسید، به دیوار تکیه داده بود و به زمین نگاه می کرد. هنگامی که سرش را بالا آورد و سپیده را دید، مثل دفعات قبل از دیدنش خوشحال نشد. آرام گفت:

- دیگر داشتم ناامید می شدم.

- به خاطر شما نبود که دیر آمدم، کلاس فوق العاده داشتم.

- باور کنم؟

- نمی دانم، هرطور دوست دارید!

- تو را به خدا این جورى با من حرف نزن سپیده!

سپیده با شنیدن نامش از دهان او، سر جایش خشکش زد. متحیر به چشمانش خیره شد. اعلان که علت این حیرت را به خوبی می دانست خنده اش را خورد و گفت:

- صبح هم آمده بودم، ولی تو متوجه نشدی، باید اضافه کنم که فهمیدم کجا درس می خوانی!

- خدای من شما دیگر که هستید!؟ از ساعت هفت صبح تا حالا، همین جاها می پلکیدید و افتخار هم می کنید؟ حدس می زنم آدم بیکار و بی عاری باشید، ولی نه تا این حد!

- چون این ترم واحد نگرفته ام، بی کار به نظر می رسم.

- آهان پس می خواهی بگی دانشجویی!

- می خواهم بدانی که بیکار نیستم!

- خوب در هر صورت امیدوارم که موفق باشی.

- ممنون تو هم همینطور.

- خوب من دیگر باید بروم.

- سپیده ازت خواهش می کنم.
- چه خواهشی؟ اصلاً از من چه می خواهی؟
- می خواهی بگویی نمی دانی؟ باشد من بهت می گویم، آن هم خیلی رک،
- ببین ازت میخوام به من اعتماد کنی، برای همیشه!
- سپیده نمی توانست سخن بگوید. اصلاً نمی توانست باور کند. سعی کرد بر
- خودش مسلط باشد. سپس با قاطعیت گفت:
- باید خجالت بکشی که این طور بی پرده با من صحبت می کنی!
- من چیز زیادی ازت نخواستم و فکر نمی کنم گفتن حقیقت خجالت
- کشیدن داشته باشد. من فقط می خواهم یک سری حقایق را بهت ثابت کنم!
- الان هم حقایق برایم روشن است.
- من این طور فکر نمی کنم، چون در این صورت از من فرار نمی کردی!
- فرار؟ نه! من فقط سر از کارهایتان در نمی آورم.
- اصلاً لبخند ملیحی زد و ادامه داد:
- می دانم اینها همان چیزی است که باید بهت ثابت کنم. دلم می خواهد بهم
- اطمینان کنی؛ به خودم و به حرف هایم.
- چطور می توانم به کسی اعتماد کنم که هیچ چیز از من نمی داند؟
- تقصیر خودت است! خودت بهم اجازه ندادی که خیلی از مسائل را برایت
- روشن کنم.
- ببینم شما برای هرکس که سر راهتان قرار می گیرد، زندگی تان را تعریف
- می کنید؟!
- نه تو دومین نفری هستی که میخوام بشنوی!
- سپیده انتظار شنیدن چنین جمله ای را نداشت، ولی با لحنی کنایه آمیز، اما
- خونسردانه گفت:
- که این طور!

- آره لزومی ندارد که دروغ بگویم. حالا می شود که به من بگویی که چرا دخترها اینقدر به هم حسودی می کنند؟

منظورتان این است که به شما حسودی می کنند؟ راجع به بقیه نمی دانم، ولی در مورد خودم باید بگویم، من حسادت نمی کنم هیچ، خوشحال هم می شوم که تو را سر کوچه و خیابان دیگری ببینم، چون می فهمم که دست از سر من بدبخت برداشته ای.

- باشد حرفت را هم به دل نمی گیرم.

سپیده بی اختیار گفت:

- خب نگفتی! بقیه اش چی شد؟

اصلاً متعجب نگاهی به سر تا پای او انداخت و خنده ی مرموزی کرد و ادامه داد:

- ببین، چند وقت است که می خواهم راجع به این مسائل با تو صحبت کنم، راجع به خودم، زندگی ام...

- آخر دانستن این چیزها به من چه مربوط است؟

- اگر بخواهی مربوط می شود.

- باشد فقط زود و مختصر بگو. می خواهم راجع به اولین نفری که زندگی ات را برایش تعریف کردی بدانم.

- فقط راجع به او؟!

- فعلاً بله.

- ولی تو اول باید من را بشناسی!

- آهان! پس یه دفعه بگو باید با تو قرارداد ببندم! ولی بگذار بهت بگویم آقای محترم، من علاقه ای به شنیدن قصه ی زندگی تو ندارم!

- خیلی خوب بابا، باشد. فقط عصبانی نشو که آن وقت با یک من عسل هم نمی شود خوردت.

سپیده نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- الان دیگر نمی شود، دیرم شده!

- ای بابا تو که همین دو دقیقه پیش گفتی بگو، سر همین دو دقیقه دیرت

شد؟

- فردا باید به مادرم هم بگویم که دیرتر می آیم.

- مادرت؟ مگر می داند؟

سپیده با کمال افتخار پاسخ داد:

- معلوم است که می داند!

اصلا ن خندید و گفت:

- عالی است. پس فردا می بینمت.

سپیده پس از خداحافظی، به سرعت دوید و وارد منزل شد. هنگامی که

موضوع را با مادرش در میان گذاشت، فهمید خوشحال نشد و گفت:

- باز عجله کردی؟ آخر من نمی دانم که زندگی یک پسر غریبه به تو چه

ارتباطی دارد؟ برای خودت قول و قرار گذاشته ای؟ آن هم بدون مشورت با من!

بین سپیده از اینجا به بعدش دیگر به من مربوط نیست. خودت باید مسئولیت

همه ی اتفاق های پیش بینی نشده را قبول کنی. من که هرچه لازم بود گفتم.

- ماما تو رو به خدا ناراحت نشو، فقط همین یه بار!

- مگر می شود؟ هنوز هیچی نشده با او قرار گذاشته ای بروی بیرون! مگر

چند وقت است که او را می شناسی؟ فقط چند بار آمده سر کوچه. جز این

نیست، هست؟

- ماما به خدا مجبور شدم، اما ناراحت نباش، اتفاقی نمی افتد! قول می دهم

زود برگردم، زیاد هم با او گرم نمی گیرم مطمئن باش. فقط گوش می کنم...

- نمی دانم والله چه بگویم؟!

سپیده مادرش را بوسید و گفت:

- قربانت بروم الهی! مگر خودت نگفتی این مسائل طبیعی است؟ پس جان سپیده دیگر ناراحت نباش!

- ای شیطان، بین چطور می خواهی سر من شیره بمالی!

- نه به خدا، من غلط می کنم.

- باید قول بدهی که این مسئله لطمه ای به درست نزنند و امسال دانشگاه قبول شوی. این یازده سال که شاهکار کردی، سال آخرش را هم خراب نکن! - چشم، حتماً قول می دهم.

سپیده در دل به دختری که توانسته بود قلب اصلان را تصاحب کند، حسادت می کرد. دوست داشت خیلی بیشتر از او بداند، و این مساله ذهنش را به شدت مشغول کرده بود. صبح روز بعد پدرش به همراه چند تن از دوستانش برای خرید زمین به شمال رفت و تصمیم داشت که چند روزی در آنجا بماند. بنابراین سپیده با خیال راحت، می توانست با اصلان صحبت کند.

بعد از ظهر هنگامی که از مدرسه بر می گشت، اصلان را برخلاف دو روز اخیر با ماشین دید، اما این بار تنها نبود، پسر جوانی هم سن و سال خودش کنارش نشسته بود. با دیدن سپیده هر دو از ماشین پیاده شدند. سپیده از دیدن این صحنه ناراحت شد. انتظار نداشت او کس دیگری را با خود بیاورد. سراسر وجودش را ترس فراگرفت. با خود گفت: آخر دختر می خواهی با این دو پسر کجا بروی؟! یک لحظه حس اعتماد و اطمینانش را به اصلان از دست داد. حتی دیگر از خود او هم می ترسید.

هر دوی آنها سلام کردند و سپیده نیز متحیر جواب آنها را داد. اصلان رو به او کرد و گفت:

- معذرت می خواهم که تنها نیامده ام. ایشان علی رضاست. یکی از بهترین دوستانم یا بهتر بگویم، برادرم.

سپس رو کرد به علیرضا و گفت:

- ایشان هم سپیده خانم، که می گفتم.
 علیرضا با چهره ای متعجب تر از سپیده گفت:
 - خوش... خوش وقتم خانم. واقعاً شرمنده ام که مزاحم شده ام! اصلاً بیش
 از حد اصرار کرد.
 بعد در حالی که با دهانی باز و چهره ای هاج و واج به سپیده نگاه می کرد
 آرام زیر لب زمزمه کرد:
 - خدایا چقدر شباهت!
 سپیده سر در نمی آورد و نمی توانست دلیلی برای تعجب علیرضا پیدا کند.
 صدای اصلاً او را به خود آورد:
 - موافقی برویم جایی، چیزی بخوریم؟
 - نه ممنون، من وقت چندانی ندارم، باید زود برگردم.
 - خوب خودت کجا را پیشنهاد می کنی؟
 - فکر می کنم اگر برویم پارک بهتر باشد. نزدیک هم هست. می توانیم زود
 برگردیم.
 - خیلی خوب، پس سریع تر سوار شو.
 - چي؟ سوار ماشین شما؟
 - خوب آره، چه اشکالی دارد؟
 - شما می توانید با ماشین بروید، من پیاده می آیم.
 اصلاً نگاه عمیق و پر معنایی به سپیده انداخت. خیره شدن در چشمانش،
 سپیده را دچار حال عجیبی می کرد؛ احساس می کرد اسیر چشمانش است. به
 همین دلیل نگاهش را از او برگرفت. اصلاً با این تعارف، گویا می خواست او را
 امتحان کند! او از طرز صحبت سپیده لذت برده بود و انتظار داشت همین پاسخ را
 از او بشنود. او آرام و با لبخند گفت:
 - ما هم پیاده می آیم، همراه و قدم به قدم.

سپیده در طول مسیر به زمین نگاه می کرد و سعی می کرد از اصران و علیرضا فاصله بگیرد، بدون آنکه متوجه باشد. اصران او و حرکات او را کاملاً زیر نظر دارد. اصران از حرکات سپیده احساس رضایت می کرد. در تمام طول راه هر سه راحت بودند، تا اینکه بالاخره به پارک قیطریه رسیدند، علیرضا به بهانه ای ازشان فاصله گرفت و آنها به پیشنهاد اصران روی نیمکتی نشستند. لحظاتی سکوت بینشان حکمفرما بود. اصران خم شد و آرنجهایش را به پایش تکیه داد. اخم کرده بود و با انگشترش بازی می کرد. گویی با خود در ستیز بود که چگونه و از کجا آغاز کند.

سپیده نیز با حیرت محو تماشای او بود. اصران به اصرار او را به اینجا آورده بود، ولی حالا چیزی جز سکوت تحویلش نمی داد. سخن گفتن برایش خیلی مشکل شده بود. سپیده که دیگر صبرش تمام شده بود گفت:

- من برای تماشا به این جا نیامده ام، نمی خواهید شروع کنید؟

اصران در همان حالتی که نشسته بود، سرش را به سمت سپیده برگرداند و نگاهی مبهم و پر معنا به او انداخت، سپس آهی کشید و به نیمکت تکیه داد و دو دستش را میان موهایش کشید و گفت:

- هنوز هم می خواهی از عشق اولم بدانی؟

سپیده با کمال ذوق و اشتیاق پاسخ داد:

- بله، البته!

اصران پوزخندی زد و گفت:

- پس از پایان گفته هایم، فکر نمی کنم دیگر چنین نظری داشته باشی!

سپیده با اضطراب گفت:

- چطور؟ لطفاً سریعتر همه چیز را برایم بگویید.

- قول می دهی از من ناراحت نشوی؟

- آخر برای چه باید...

اصلان نگذاشت سپیده جمله اش را تمام کند و با لحنی که انگار حتماً منتظر
تایید حرفش باشد، مجدداً پرسید:

- قول می دهی؟

سپیده که دلش گواه خوبی نمی داد، ناچار پاسخ داد:

- بله، قول می دهم.

فصل چهارم

- سه سال پیش بود. سال ۱۳۷۲، که با علیرضا آشنا شدم. آن موقع بیست سالم بود و سال اول دانشگاه بودم. در زمانی کوتاه دوستیمان به حدی رسید که همه ی بر و بچه های دانشگاه به دوستی ما غبطه می خوردند و می گفتند که ما یک روحیم در دو جسم. من و علی هم کاملاً از این گفته های اطرافیان لذت می بردیم و واقعاً به وجود هم افتخار می کردیم. ما در همه ی موارد با هم تفاهم داشتیم. او دو خواهر به نامهای غزاله و آلاله داشت. من هیچ وقت حتی فکرش را هم نمی کردم که عاشق خواهر بهترین رفیقم شوم. غزاله سه سال از من و علی کوچکتر بود.

سپیده از حرف های اصران روی صندلی میخکوب شده بود. فقط در دل خدا خدا می کرد آنگونه که تصور می کند نباشد. حالا متوجه شده بود که عشق اصران چه کسی بوده! کم کم همه چیز برایش روشن می شد. حالا مقصود علیرضا را از آمدنش می فهمید. اکنون دلیل آن همه حیرت را در ابتدای دیدارشان حدس می زد.

اصران ادامه داد:

- یک سال از دوستی ما می گذشت که علیرضا جشن تولد با شکوهی گرفت، و بیشتر بچه های دانشگاه را هم دعوت کرد. در آن شب به یادماندنی من برای

اولین بار غزاله را دیدم و توجه ام به هیچ کس و هیچ چیز جز او نبود؛ رفتارم از دیدگان علی و بقیه پوشیده نماند.

سپیده در دل شدیداً به غزاله حسادت می کرد. بغض کهنه ای گلویش را می فشرد. می خواست فریاد بزند و بگوید ولی خودش این را خواسته بود. با خود گفت: دیگر نمی خواهم چیزی بشنوم! چطور اعلان نمی دانست که بعد از شنیدن گفته هایش چه حالی پیدا می کنم؟

اعلان پس از این گفته ها مکث کوتاهی کرد و نگاهی را که تا آن زمان به روبرو دوخته بود، به علیرضا انداخت. علیرضا چند صندلی آن طرف تر نشسته بود و با جوانی مشغول صحبت بود، ولی دوراوور آنها را می نگریست. اعلان رویش را به سپیده کرد و به گفته هایش ادامه داد:

شب تولد علی که غزاله هم گاه گاه مرا می نگریست، نگاهی که من حتی بعد از گذشت شش ماه نتوانستم درونش را بخوانم. نمی دانستم او نسبت به من چه احساسی دارد. وقتی دیدم تمایلی نشان نداده، از علی خواستم که پا پیش بگذارد و موضوع را با غزاله در میان بگذارد. بعد از آن بود که اسرار دل غزاله فاش شد و من فهمیدم که او هم به من علاقه مند است! از آن به بعد من و غزاله با هم در ارتباط بودیم و مرتباً همدیگر را می دیدیم. پس از مدت زمانی با موافقت خانواده ها، قرار شد نامزد شویم، آن زمان بود که احساس کردم خوشبخت ترین مرد روی زمینم، ولی خدا نخواست که این سعادت همیشگی باشد و خیلی زود غزاله را از من گرفت، خیلی زود...

سپیده نگاهی به اعلان انداخت، سر او پایین بود، از لحن صحبتش متوجه شد که دیگر قادر نیست به گفته هایش ادامه دهد. صدایش می لرزید و اشکهایش قطره قطره پایین می چکید، سرش را روی زانوهایش گذاشت و برای دقایقی سکوت کرد.

سپیده با افسردگی به او گفت:

- معذرت می خواهم، قصد نداشتم ناراحتتان کنم، باور کن نمی خواستم با یادآوری گذشته ها، خاطره ای تلخ را در ذهنتان زنده کنم.

اصلاً سرش را بلند کرد و به چشمان او نگرید، نگاهی عمیق و پر معنا و در حالی که لبخند شیرینی بر لب داشت، زیر لب، آهسته زمزمه کرد:

- می دانم عزیزم، می دانم!

سپیده با شنیدن این جمله خجالت زده سر به زیر انداخت. غافل از اینکه اصلاً این جمله را با یاد غزاله به او گفته بود. ادامه داد:

یک ماه از نامزدی مان گذشته بود که غزاله بر اثر سانحه ای فوت کرد و مرا برای همیشه با یاد و خاطراتش تنها گذاشت. بعد از آن هزاران درجه تغییر کردم. به طوری که همه از وضعیت و احوال من نگران بودند. پس از آن واقعه ی تلخ کتاب و درس و دانشگاه را کنار گذاشتم، نمی توانستم در آن شرایط درس بخوانم. چه شبهایی که با یادش در آن کوچه ها و خیابانها سپری کردم. چه روزهایی که در غمش به شب رساندم. پس از مدتی سرگردانی در کوچه ها و پارکها، خانواده ام مرا در بیمارستان بستری کردند تا مجدداً سلامتی ام را به دست آورم. متأسفانه سرنوشت من این بود که تنها زندگی کنم. تنها بدون غزاله و عشقش. احمقانه بود. ولی مرگ را تنها راه نجات می دانستم. اما باز بخت با من یار نبود. بعد از جان به در بردن از این واقعه، همه مرا به خاطر حماقت و بی فکری سرزنش کردند، حتی پدر و مادر غزاله، اما من در شرایطی نبودم که بتوانم نصایح و توصیه شان را قبول کنم. همه ی حرف ها را به این حساب می گذاشتم که کسی نمی تواند درکم کند. یادام هست یک بار پدر غزاله به دلیل کارهای احمقانه ام، سیلی آبداری به من زد. او مثل پدرم همیشه مرا نصیحت می کرد. و می گفت:

- غزاله قسمت نبود، یکی دیگر.

ولی من هرگز نمی توانستم حرف او را بپذیرم. نمی توانستم قبول کنم که روزی با کس دیگری زندگی کنم. حالا هم که دو سال از این ماجراها می گذرد.

بازهم گاهی اوقات فکر می‌کنم که اگر الان در کنارم بود، همه چیز مثل گذشته بود، واقعاً حس عجیبی است، حس فقدان و کمبود چیزی در زندگی. آدم را داغون می‌کند.

سپیده هاج و واج اصلان را می‌نگریست. با خود اندیشید؛ پس چطور به من ابراز علاقه کرده؟ بعد از این همه مدت هنوز هم نتوانسته او فراموشش کند! اصلاً باور کردنی نیست. چطور می‌تواند بدون توجه به احساسات من حرف بزند؟ او سعی کرد بر احساسش مسلط شود. بغضش را فرو داد و علی‌رغم اندوه و دل‌شکستگی‌ای که در درونش بود، با نرمی و ملایمت گفت:

- تو که هنوز به او علاقه مندی، پس چرا به من هم علاقه نشان دادی؟
اصلان نگاه مرموزی به او انداخت و هیچ نگفت. سپیده دیگر طاقتش طاق شد و با عصبانیت گفت: - پس چرا حرف نمی‌زنی؟

- امروز علی‌را با خودم آوردم تا بار دیگر غزاله را ببیند!
سپیده با چشمانی که از فرط حیرت گشاد شده بود، فریاد زد:
- چی؟ دیوانه شده‌ای؟

اصلان با همان لحن ملایم و دلنشین پاسخ داد:
- سپیده تو فوق‌العاده به غزاله شبیهی! واقعاً نمی‌دانم این همه شباهت از کجا آمده؟ همان چشمهای میشی، همان صورت شفاف مثل آینه! همان موهای صاف و مشکی! باور کن آن شب وقتی برای اولین بار نگاهم بهت افتاد، یک آن احساس کردم خدا او را به من برگردانده، حس کردم زنده شده.
سپیده با تنفر و انزجاری شدید از جا برخاست و فریاد زد:

- تا به حال انسانی به ردلی تو ندیده‌ام. تو می‌خواستی مرا به خاطر احساس و دل‌خودت قربانی کنی؟ خدا را شکر که خیلی زود فهمیدم. تو چطور وانمود کردی که به من علاقه مندی، در صورتی که حتی ذره‌ای احساس به من نداری!
و در حالی که اشک می‌ریخت ادامه داد:

- هیچ وقت... هیچ وقت فکر نمی کردم...

گریه امانش را برید و به سرعت دوید و از آنجا دور شد. اصلا ن نیز به دنبالش دوید و پس از اینکه به او رسید گفت:

- سپیده! سپیده تو رو به خدا صبر کن، تو اشتباه می کنی؟!

- برو گمشو، دیگه نمی خواهم ببینمت.

- آخر من باید توضیح بدهم. هنوز حرف هایم تمام نشده. تو باید به همه حرفهایم گوش بدهی، حالا که شروع کردم باید تمامش کنم.

سپیده فریاد زد و گفت:

- برو، دست از سرم بردار. دیگر حتی نمی خواهم کلامی ازت بشنوم. تو مرا فریب دادی، چیزی از این بالاتر؟!

- صبر کن! فقط یک دقیقه! خواهش می کنم سپیده! مردم دارند نگاهمان می کنند. خوب نیست، تورو به خدا صبر کن.

سپیده ایستاد. ولی همچنان اشک می ریخت، اصلا ن کنارش رفت و آرام گفت:

- آفرین خانوم.

سپیده پوزخندی تلخ تحویلش داد و گفت:

- بیخود زحمت نکش! من خام نمی شوم. تو هم نمی توانی با چرب زبانی و حرفهای عاشقانه نظرم را برگردانی. شاید تا حالا توانسته باشی هزاران دختر بدبخت و ساده را گمراه کنی، ولی راجع به خودم باید بگویم که برای متاسفم.

- سپیده یواش ترا! من با تو فاصله زیادی ندارم. تو توی این محل زندگی می کنی. همه می شناسنت.

با تمسخر پاسخ داد:

- پس به فکر من هم هستی و من نمی دانستم؟

- خیلی خوب باشد. تو درست می گویی. من پستترین پسر روی زمینم

خوب است پس دیگر حالا گوش کن!

سپیده نگاهی به چشمان اصلان انداخت. اندوه از آن می بارید. با خود اندیشید؛ این اندوه به خاطر ناراحتی من نیست. ناراحتی اصلان به دلیل از دست دادن من است که شباهت زیادی به عشق اولش دارم. در واقع از دست دادن غزاله دومی به نام سپیده.

اصلان گفت:

- به چی برات قسم بخورم تا باور کنی اشتباه فهمیدی، به خدا منظورم این نبود که ابراز علاقه ام به تو دروغ بود. شاید منظورم را بد بیان کردم. ولی باور کن سپیده که برایم عزیزی.

- آره تو راست می گویی. برایت عزیزم، خیلی هم زیاد، ولی نه به خاطر خودم. بلکه فقط برای شباهتم با غزاله. من این عشق را نمی خواهم. خیلیها منتظرند که تو فقط بهشان اشاره کنی. عشقت را برای اینها نگاه دار. اصلان سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت. سپیده که بغض سختی گلویش را می فشرد گفت:

- چی شد؟ چرا ساکت شدی؟ از خودت خجالت کشیدی؟ اعتراف میکنی که دروغ می گویی؟ فهمیدی که علاقه ات حقیقی نیست؟ فهمیدی که من هم همه چیز را فهمیدم؟

این را گفت و به سرعت به راهش ادامه داد.

اصلان به دنبالش رفت و هنگامی که به او نزدیک شد، گفت:

- تو حق داری. می دانم هر کس دیگری هم جای تو بود همین کار را می کرد. من از رفتارت اصلاً دلخور نیستم. باور کن. ولی تنها این نیست. همه چیز به خودت بستگی دارد. شباهت تو با غزاله شروع آشنایی ما بود. تو می توانی کاری کنی که این شباهت از ذهنم پاک شود. می توانی کاری کنی که فقط خودت جای همه چیز را برایم پر کنی. فکر مرا بکن. من غزاله را از دست داده ام، دیگر نمی

خواهم تو را هم از دست بدهم. سپیده، نگذر برای دومین بار با شکست مواجه شوم. به حرفهایم فکر کن. ما می توانیم همه چیز را حل کنیم.

- نکند از من انتظار داری که خودم را فدای عشق از دست رفته تو کنم؟ چرا باید با دست خودم، زندگیم را نابود کنم! من هم حق انتخاب دارم. حق زندگی دارم. یعنی این حق را بهم نمی دهی؟ چرا باید پیشنهاد پسری را قبول کنم که تنها چهره مرا دوست دارد و در قلبش حتی کوچکترین جایی برایم نیست؟ خودم را بیچاره کنم که تو به آرامش برسی؟ که تو هر روز مرا ببینی اما با دیدنم یاد غزالی در ذهنت تداعی شود؟ واقعاً یک نفر تا چه حد می تواند خودخواه باشد؟

- پس تو می خواهی من یه بار دیگر پیشامد دو سال پیش را تجربه کنم؟ با همه بدبختیها و سردرگمیهایش؟

- برایم مهم نیست. من هیچ وقت خودم را سرزنش نمی کنم چون این اتفاقها به خاطره من نبود می فهمی؟... نه تو هیچ وقت نمی فهمی.
اصلان محکم و صریح پاسخ داد:

- چرا می فهمم! این تویی که نمی فهمی! اگر اینها به خاطر تو نیست پس به خاطر کیست؟ غزاله که مرد، دو سال است که مرده!

- نه، نه! به خاطر من نبود و نیست. بگذار یک چیزی را بهت بگویم؛ آن روزی که پیاده آمدی و خودت را در کوچه مخفی کردی واقعاً ناراحت شدم. حس عجیبی بهم دست داد. انگار که بلبل سر مستی را در قفس زندانی کرده اند. حتی هنگامی که آن شب برای اولین بار دیدمت، از خدا خواستم باز هم ترا ببینم ولی اشتباه کردم.

اصلان سر جایش میخکوب شد. انتظار چنین واکنشی را از طرف سپیده نداشت. گمان نمی کرد که سپیده علاقه ای به او داشته باشد. لبخندی برخاسته از تمام وجودش روی لبانش نقش بست. قدمی به طرف او برداشت و گفت:

- حالا اگر جرات داری به چشمهایم نگاه کن، ببینم کی دروغ می گوید؟ من یا تو؟ تو به من علاقه داشتی و انکار کردی، ولی گناه من فقط این است که تو حرفهایم را باور نمی کنی، آن هم برای اینکه خودت خواستی از غزاله برایت بگویم. اشتباه کردم طبق میلِت راه آمدم، نه؟ بیا سپیده، اصلاً همه حرفهای مرا نشنیده بگیر. من تمام سعی خودم را می کنم که همان مردی باشم که تو می خواهی.

سپیده با خود اندیشید؛ او نمی تواند مرا درک کند. او مال من نیست. دلش در گرو غزاله است. او می خواهد با بدست آوردن من غزاله را دوباره در کنار خودش احساس کند. در نظر او من و غزاله هیچ تفاوتی با هم نداریم.

در همین افکار بود که اعلان گفت:

- باشد؟ حالا که به این حقیقت بزرگ پی بردم فکر بی تو بودن را برای همیشه از سرم بیرون می کنم.

سپیده برای دست به سر کردنش گفت:

- خیلی خوب حالا برو. من دیگر باید بروم خانه. دیرم شده.

- ممنون سپیده، ممنون.

هنگامی که به منزل رسید حال مساعدی نداشت و علی رغم سوالهای مادرش، بیش از همیشه به سکوت پناه برد.

فهیمة صبرش تمام شد و گفت:

- بچه! می گویی چه شده یا نصف جان شوم؟

سپیده سرش را به منظور تایید این مطلب که بالاخره همه چیز را برایش می گوید تکان داد و خیلی آرام گفت:

- مامان، فعلاً می خواهم بخوابم. تورو خدا اینقدر سوال نکن.

فصل پنجم

ساعت حدوداً هشت شب بود که سپیده از خواب برخاست. ابتدا احساس کرد همه چیز را در خواب دیده و از این بابت بسیار خوشحال شد. ولی پس از اندک زمانی و نیز از صحبت‌های فهیمه متوجه شد که واقعاً اعلان را ساعتی پیش ملاقات کرده و با او حرف زده است.

مادرش در حالی که به انجام کارهای آشپزخانه مشغول بود، نگران پرسید:

– اوضاع بر وفق مراد نبود، نه؟

سپیده لبخند تلخی زد و گفت:

– مامان، فرصت زیاد است. من که فردا کلاس ندارم، پدر هم که شمال است.

– دیدی گفتم، من یک چیزی میدانم دیگر. چقدر گفتم نکن، نرو، ولی گوشت

بدهکار نبود که نبود. حالا رفتی و دیدی که چه آش دهن سوزی بود؟

سپیده گفت:

– آه! حالا که چیزی نشده مامان! طوری حرف میزنی که انگار سرم را داده ام.

– وا دور از جانت! این حرفها چیست که می زنی؟ فقط می خواهم بدانی که

چقدر یک دنده ای!

سپیده در حالیکه به سمت اتاقش می رفت زیر لب زمزمه کرد:

– می دانم مامان جان، می دانم.

فردا صبح سپیده از سیر تا پیاز ماجرا را برای مادرش تعریف کرد. او گمان می کرد که حس دلسوزی فهیمه پس از شنیدن گفته هایش گل می کند و به حال دخترش تاسف میخورد. اما با کمال تعجب و حیرت دید که پس از اتمام حرفهایش مادرش از ته دل خندید و گفت:

- که اینطور؟ وای خدایا چقدر جالب!

با عصبانیت گفت:

- چه می گویی مامان؟ کجایش جالب است؟

فهیمه با شیطننت گفت:

- اینهم عاقبت ندانم کاری!

- مامان بس کنید دیگر. من از این ماجرا به اندازه کافی دلخور هستم. شما

در این شرایط باید برایم سنگ صبور باشید نه زخم زبان!

مادرش نزدیک شد و او را بوسید و با ملایمت و مهربانی گفت:

- حق با توست. زیاده روی کردم حالا می گویی چکار کنم؟

- نمی دانم واقعاً نمی دانم. در شرایط بدی گیر کرده ام از یک طرف نمی

توانم ازش بی تفاوت بگذرم از طرفی هم قبول چنین وضعیتی برایم غیر ممکن

است. نمی توانم با یک عشق الکی کنار بیایم. نمی توانم ببینم که یک قربانی

باشم. از طرفی هم اصلاً برایم خیلی عزیز است!

- اینقدر ساده نباش دختر. تو راجع به اصلاً چه می دانی که اینقدر جدی به

پیشنهادش فکر می کنی؟ باید شناخت و عقل جلو بروی و زرنگ باشی. به نظر

من سخت ترین تصمیم در زندگی هر کس انتخاب شریک آینده اش است. تو

اصلاً در این سن و شرایط نباید به این مسائل فکر کنی. تو حالا فقط باید به

درستی فکر کنی. همین و بس! فکر کن و مثل یک دختر عاقل و بالغ تصمیم

بگیر.

- مامان تو خودت خوبی می دانی که من احساساتی و بی عقل نیستم. اما

نمی دانم چرا در رابطه با اصلان نمی توانم تصمیم قاطع بگیرم. با اینکه می دانم مرا به خاطر خودم نمی خواهد ولی باز هم نمی توانم از او متنفر باشم. کاش هرگز آنشب لعنتی نمی آمد.

- ناراحت نباش عزیزم بالاخره درست می شود. من هم کمکت می کنم که راه سنجیده تر را انتخاب کنی.

- ممنونم مامان. تا شما را دارم غم ندارم.

- می بینم که غم نداری!

- اینکه غم نیست، مرگ است!

فهمیه لبخندی زد و گفت:

- دیگر بدتر.

- می دانی مامان من می دانم اصلان فردا و پس فردا باز هم سر کوچه می آید و می خواهد که با من حرف بزند. من فعلاً نمی خواهم او را ببینم. به همین دلیل می خواهم خواهش می کنم مرا به مدرسه ببری و بیاری. واقعاً شرمنده ام ولی فکر کنم که فعلاً این بهترین راه است.

- مطمئنی؟ ولی من اینطور فکر نمی کنم! آخرش چی؟ تا کی می خواهی این روش را ادامه بدهی؟

- بالاخره در این مدت که همدیگر را نمی بینیم. شاید فراموشم کند. شاید خسته شود و از من دست بکشد. خدا کند که اینطور تمام شود.

- من که فکر نمی کنم او دست بردار باشد. مشکل است که یکی دیگر شبیه غزاله را پیدا کند.

یادآوری این مسئله قلب سپیده را به درد آورد. افسرده و با اندوهی فراوان گفت:

- کاش آنشب به خانه عمو نمی آمدم. کاش پشت آن چراغ لعنتی نمی ماندیم.

اشکی در چشمانش حلقه زد و خود را در آغوش مادرش انداخت. فهمیمه او را نوازش کرد و آرام گفت:

- سخت نگیر عزیزم. به خدا توکل کن. بالاخره درست می شود مطمئن باش. من هم قول می دهم که ببرم و بیارم، خب؟

فهمیمه تا حدودی توانست به سپیده آرامش دهد ولی ذهن او بیشتر از این حرفها مشغول بود. فهمیمه به وعده اش وفا کرد. هر روز سپیده را به مدرسه می برد و می آورد. آنها هر روز اصلاں را می دیدند و او نیز متقابلاً متوجه آنها میشد. سپیده گمان می کرد که اصلاں به خوبی علت این حرکات جدید او را فهمیده است. چرا که به او گفته بود که مادرش را می شناسد و از همه چیز مطلع است. چند روز به همین منوال گذشت تا اینکه یک روز هنگامی که آماده برگشتن به منزل بودند سپیده ناگهان متوجه اصلاں شد که با اندوه و ناراحتی از آن سمت خیابان به سمتشان می آمد. فوراً به فهمیمه گفت ولی او با کمال خونسردی پاسخ داد:

- آرامش باش بگذار ببینم می خواهد چه کند؟
سپیده با ناراحتی به سمت پنجره ماشین برگشت تا اصلاں را ببیند. اصلاں به خودش جرئت داد و به فهمیمه سلام کرد و حالش را جویا شد و ادامه داد:

- ببخشید خانم محترم اگر اجازه بدهید می خواهم مطلبی را به عرضتان برسانم. واقعاً از حضورتان عذر می خواهم که اینطوری بی پرده صحبت می کنم. فهمیمه که از ادب اصلاں خوشش آمده بود گفت:

- خواهش می کنم. بفرمایید.
- باور کنید. من دلیل حرکات دخترتان را نمی فهمم. دختر شما دارد با زندگی من بازی می کند و به نظرش هم این مسئله اصلاً مهم نیست ولی من این طرف همه امیدم به جواب اوست.
سپیده با خشونت پاسخ داد:

- من هیچ امیدی به تو ندادم. این تویی که بیهوده به خودت وعده و وعید داده ای. من فقط گفتم باید فکر کنم و حالا هم فکرم را کرده ام.

اصلان در حالیکه اندوه و غصه در چهره اش موج میزد با ملایمت رو به فهمیه کرد و گفت:

- خیلی معذرت می خواهم که اینجا مزاحمتان شده ام. در کوچه تان صورت خوشی نداشت فقط اجازه میدهید چند لحظه با خودش صحبت کنم؟
فهمیه گفت:

- فکر نمی کنم دیگر حرفی باقیمانده باشد!
ولی چون در نگاه ملتسمانه اصلان خواهش و تمنا را دید لبخندی زد و گفت:
- والله چه بگویم؟

اصلان لبخند او را پاسخ داد و زیر لب زمزمه کرد:
- از لطفان ممنونم.
و سپس به سمت دیگر آمد. سرش را به پنجره ای که طرف سپیده بود نزدیک کرد و آرام گفت:

- هیچوقت حتی خوابش را نمی دیدم که به دختر سردی مثل تو علاقه مند شوم. تو یک دختر بی احساس درست و حسابی هستی.

- این حرف درست نیست همه اش مزخرف است. تو هیچوقت به من علاقه مند نبوده ای. خودت هم این را خوب میدانی. در ضمن این را هم بگویم که بی احساس و بی رحم تویی! تویی که می خواهی دختر بیچاره ای را فدای احساس و خودخواهی خودت کنی.

- بالاخره روزی همه چیز برایت روشن می شود. دیر یا زود می فهمی که در دنیا چیزی برایم مهمتر و بالاتر از خوشبختی و زندگی تو نیست. بالاخره می فهمی سپیده!

اصلان این را گفت و از پنجره ماشین فاصله گرفت. بار دیگر از فهمیه تشکر

کرد و از آنجا دور شد. فهمیمه که از این قضایا ماتش برده بود به سپیده که در حال اشک ریختن بود نگاهی کرد و گفت:

- سپیده تو رفتار درستی با او نداشتی! چرا با او اینطور صحبت کردی؟ پسر بدی به نظر نمی رسید. شاید هم تو داری اشتباه می کنی!

- ماما چه می گویی؟ شما حامی دخترتان هستید یا پسر مردم؟ شما که وضع مرا می بینید شما که افت تحصیلی مرا می بینید. خودتان بگویید چند روز است به خاطر حرفهایش ناام غم و غصه بوده و آبم اشک؟

- خیلی خوب گریه کن، بس است دیگر! اگر برویم خانه و پدرت تو را با این وضع و قیافه ببیند تا سه روز اصول دین می پرسد. اشکهایت را پاک کن. بس کن سپیده!

هنگامیکه به منزل رسیدند حمید آمده بود. سپیده سرش را به زیر انداخت تا پدرش صورتش را نبیند. سلام کرد و به سرعت وارد اتاقش شد ولی از پشت در گفت و گوی آنها را می شنید. پدرش پرسید:

- فهمیمه چه شده؟

- هیچ مگر قرار است طوری شود؟

- نه ولی انگار خبرهایی هست که تو هم مطلعی. بی خود برایم فیلم بازی نکن.

- خب حالا آرام تر سر فرصت برایت می گویم.

- چه شده که هر روز سپیده را می رسانی مدرسه و برش می گردانی؟

- ای بابا اصلاً امشب برات می گویم.

ساعت چهار بعداز ظهر بود که تلفن زنگ زد. حمید منزل نبود فهمیمه و سحر هم خواب بودند سپیده گوشی را برداشت و جواب داد ولی جوابی نشنید پرسید:

- الو بفرمایید.

آن طرف خط کسی با صدایی ضعیف گفت:

- سلام نشناختی؟

- نخیر، شما؟

سپیده صدای قهقهه بلندی را شنید. آن طرف خط هر که بود از خنده روده بر شد. خیالش راحت شد و نفس راحتی کشید. مطمئن شد که اصلاً نیست. از او بعید بود که شماره منزلشان را نیز به دست آورده باشد. سپیده صدای خنده را شناخت. صدا صدای الهام بود دختر همسایه دیوار به دیوارشان الهام دختر بسیار خوبی بود. مهربان و شیرین و دوست داشتنی و سپیده نیز با او بسیار راحت و صمیمی بود. آن دو باهم در یک دبیرستان درس می خواندند با این تفاوت که الهام سال سوم بود. سپیده پرسید:

- الهام تویی؟

الهام در حالی که همچنان می خندید پاسخ داد:

- بدجنس منتظر کی بودی یک زنگ بیشتر نخورد که گوشی را برداشتی؟
سپیده خندید و گفت:

- برو بابا همه خواب اند به خاطر همین گوشی را زود برداشتم. ببینم تو خانه
شما کسی بعد از ظهرها نمی خوابد؟

- تو خونه ما نه، حالا تو چرا خوابیدی؟

- خوابم نمی آمد. حالا مگر چه شده؟ اصلاً بگو ببینم بی موقع زنگ زدی
خانه مردم حرف نزده ای، مرا ترسانده ای، طلبکار هم هستی؟
- نه سپیده حالا واقعاً دور از شوخی انگار تازگیها یک خبرهایی هست ها؟!
- نه بابا چه خبری.

- جان الهام بگو دیگر یعنی من این قدر غریبه شده ام
سپیده خندید و گفت:

- نه الهام جان اگر نگفته ام به خاطر این بوده که نخواسته ام ناراحتت کنم.
- پس یک خبرهایی هست! من الکی حدس نزده بودم گفتم بی خود نیست

که مامانت هر روز می آید دنبالت.

- حالا تو که نرفتی همه جا را پر کنی؟

الهام با شیطنت پاسخ داد:

- نه بابا من چه کار دارم. همه خودشان می دانند الحمدالله این بار لازم نیست خودم را به زحمت بیندازم. خبر چینی هم خیلی مسولیت سختی است فکرش را بکن به زمین و زمان باید خبر برسانی تازه آدم گاهی بعضیها را جا می اندازد.

- مگر دستم بهت نرسد.

- ای خدا سر به سر گذاشتن هم کیف داردها! حالا سپیده از شوخی گذشته تا دیر نشده تعریف کن الان آرشام می آید دیگر نمی توانم راحت صحبت کنم.

- مگر کجا رفته؟

- نمی دانم تا حالا کی به من گفته که این دفعه دوشم باشد، فقط هر جا هست فعلاً از شرش راحتم.

- خوش به حال خودم که برادر ندارم.

- آره والله، حالا تعریف کن دیگر اینقدر طفره نرو نصف جانم کردی.

- چه را تعریف کنم تو هم گیر دادی ها!

- اول بگو ببینم پسره همانی است که امروز آمده بود دم مدرسه؟

سپیده خشکش زد و هیچ نگفت فقط بر خودش مسلط بود که گوشی تلفن از دستش نیفتد.

- الو الو، زنده ای؟

- تقریباً.

- چی شد، چرا ساکت شدی؟

- تو از کجا او را دیدی؟ واقعاً که عجب جانوری هستی!

- وا مثل اینکه ماهم امروز با شما تعطیل شدیم، حواست کجاست؟

- جدی می گویی؟

- آره عزیزم تو خواب بودی، اشکال نداره خب حالا همان است؟

- بله خودش است.

- جدی می گویی خدا شانس بدهد. پسری که من دیدم به درد تو نمی خورد

برو یکی دیگر را پیدا کن.

- می دانم چه می خواهی بگویی بقیه اش را حدس می زنم خودت را خسته

نکن.

الهام خندید و گفت:

- قربانت بروم ببخشید شوخی کردم، حالا بگو ببینم اسمش چیست، چند

سالش است، جان بکن دیگر! کلام به کلام باید از زیر زبانت بیرون بکشم.

- تو هم وقت گیر آورده ای.

الهام افسرده و ناراحت پاسخ داد:

- باشد باشد من مجبورتم نمی کنم اگر دوست نداری نگو من و تو همیشه

حرفهایمان را به هم می زدیم فکر نمی کردم که الان هم با گذشته فرقی داشته

باشد ولی مثل اینکه فرق می کند.

- نه نه الهام به خدا الان حال و حوصله اش را ندارم ولی بهت قول میدهم که

سرفرصت همه چیز را برایت تعریف کنم. اصلاً فردا می آییم خانه تان چطوراست؟

تو را به خدا از دستم ناراحت نشو، باشه پس خداحافظ تا فردا.

- خداحافظ.

سپیده گوشی را گذاشت و روی تخت دراز کشید. به سقف اتاق چشم دوخته

بود. برای لحظاتی هیچ نفهمید گویی در دنیای دیگری بود. صدای فهیمه او را به

خود آورد:

- تو نخوابیدی؟

- نه.

- چرا؟

- خوابم نبرد.

- بابات رفته؟

- بله.

- خب حالا چرا سگرمه هایت تو هم است؟

- الهام زنگ زد.

- خب این ناراحتی دارد.

- نه اتفاقاً خوشحال هم شدم.

- خب پس چه؟

- او همه چیز را می داند ماما البته از اینکه الهام میداند ناراحت نیستم اگر نمی دانست هم خودم بالاخره بهش می گفتم ولی طوری حرف زد که انگار همه فهمیده اند دیگر آبرو برایم نمانده!

- وا چه حرفهایی می زنی اصلاً دنیا بفهمد مگر چطور می شود، دوست داشتن که جرم نیست! سپیده با عصبانیت گفت:

- ماما چرا متوجه نیستید آن ظاهر مظلوم و فریبنده اش چشم همه را کور کرده، الهام هم همین را می گفت. ولی بدانید که او به من علاقه ندارد و من هم همینطور تمام شد و رفت.

- خیلی خب اصلاً به من چه. دیگر راجع به این مسئله با من صحبت نکن چون به حرفهایت گوش نمی دهم تو واقعاً لجباز و یک دنده ای. اگر فکر کرده ای غرورت تو را به جایی می رساند بگذار بگویم که کاملاً در اشتباهی یک بار هم به نظرات و عقاید دیگران احترام بگذار. امروز که اصلاً را دیدم و حرفهایش را شنیدم دیدم چطور رنگش پریده بود و صدایش می لرزید حتماً می خواهی بگویی که تمامش بازی بود. به خدا اگر مجنون هم بود با دیدن این همه بی

توجهی از لیلی دست می کشید!

- شما نگران نباشید کاری می کنم که او هم از من دست بکشد.

- بهتر، اصلاً به من چه ارتباطی دارد؟!

سپس از اتاق خارج شد و در را محکم به هم کوبید. سپیده کلافه بود با خود اندیشید هیچ کدامشان مرا نمی فهمند. امشب وقتی مامان موضوع را به پدر بگويد مسلماً او از چنین وضعیتی خوشحال نمی شود. من او را خوب می شناسم مجبورش می کنم دوباره برای فروش خانه آگهی بدهد. آن دفعه خریدار خوبی پیدا نشد شاید این دفعه فرق کند، شاید این بار برخلاف همیشه بخت من باز شد، ناگهان سحر وارد اتاق شد و گفت:

- سپیده به مامان چی گفتی؟

- هیچی اما، مامان خیلی ناراحت است. من باید بدانم چی شده؟

- لازم نیست چیزی بدانی، تو از زمان بچگی هم در کار بزرگترها دخالت می کردی.

- تو خودت را بزرگتر می دانی؟ اصلاً شایستگی بزرگتری را نداری!

سپیده با کمال خونسردی پاسخ داد:

- برو بیرون، اصلاً حوصله ی جر و بحث با تو یکی را ندارم.

- می روم، ولی این را بگویم که از اول هم علاقه ای به شنیدن حرفهای تو نداشتم. فقط نگران مامان بودم و بس. فکر می کردم دیگر آدم شده ای ولی اشتباه کردم.

- سحر، حرف دهنتم را بفهم! حالا مثل بچه ی آدم برو بیرون و بیشتر از این وراجی نکن.

سحر با دلخوری بیرون رفت و در اتاق را محکم تر از فهمیه به هم کوبید. سپیده عصبانی شد و سریع از جا برخاست و به سمت در رفت. در را با خشونت تمام باز کرد و به سحر که در حال رفتن به اتاقش بود گفت:

- هی دیوانه! مثل اینکه اینجا را با تیمارستان اشتباه گرفتی.
فهمیه گفت:

- بس است، خجالت بکشید! چه کار به کار هم دارید؟
سحر گفت:

- من کاری...

مادرش حرفش را قطع کرد:

- حرف نزن! برو تو اتاق. تو هم همین طور سپیده!
و خودش به آشپزخانه رفت. شب، فهمیه موضوع را تمام و کمال با حمید در
میان گذاشت. همان طور که سپیده حدس می زد، پدرش از این بابت دلخور شد
و گفت:

- بالاخره چه؟

- من نمی دانم، همه چیز را به خودش واگذار کرده ام.

- یعنی چه؟ او دختری است. او را ول کرده ای، پسر مردم را چسبیده ای؟
- من به پسر مردم کاری ندارم، فقط طرفدار حقم. تو هم پدرش هستی، هر
جور صلاح می دانی، همان کار را بکن. اصلاً برو با پسر صحبت کن، ببین به
حرف من می رسی یا نه؟

- چه می گویی خانم؟ عقلت را از دست داده ای؟ بروم بگویم چه؟ دخترم را
می خواهی یا نه؟ درست است که سپیده دختر عاقلی است، ولی اصلاً نمی
خواهم در این موارد رویش به روی من باز شود!
- من نمی دانم، هر کار دوست داری بکن. من یکی از پس یک دندگیهای این
دختر بر نمی آیم.

- ای بابا، عجب گیری افتاده ایم. دردسر و گرفتاری مان کم است، این یکی
هم اضافه شد. اصلاً سپیده فعلاً باید درس بخواند، فقط همین. این فکرها و
مزخرفات را هم باید از کله اش بیرون کند.

- والله اگر بخواند که خوب است؛ کسی حرفی ندارد!

چند ساعت بعد، هنگامی که فهمیه حمام بود و سحر خواب، سپیده نزد پدرش رفت و در کمال احترام و ادب و بسیار قاطع با او در رابطه با این مسئله صحبت کرد. او برای فیصله دادن به این مسئله از پدرش درخواست کرد تا بار دیگر برای فروش خانه، آگهی دهد. او نیز از این پیشنهاد بسیار خوش حال شد و موافقت کرد. آن شب یکی از آن شبهایی بود که سپیده تا صبح با خود کلنجر رفت و چشم بر هم نگذاشت. ساعت شش صبح خسته و کلافه، با آنکه ساعتی بیش از خوابیدنش نگذشته بود، از جا برخاست. مادرش هم بیدار بود و داشت دعا می خواند، گفت:

- مامان، از قرار معلوم مرا نمی بری، نه؟

و چون از او پاسخی نشنید، صبحانه اش را سریع خورد. پس از آن مشغول پوشیدن لباسهایش شد.

شب حدود ساعت دوازده بود که فهمیه وارد اتاق سپیده شد. سپیده روی تخت دراز کشیده بود که با دیدن مادرش برخاست و گفت:

- مامان دنبال چیزی می گردی؟

- اه بعدازظهر بالش را برداشتی کجا گذاشتی؟ میدانی که بدون آن خوابم نمی بره.

- آه بله. معذرت می خواهم اینجاست بفرمایید.

- آهان ممنونم.

در حال خارج شدن از اتاق بود که سپیده گفت:

- مامان از من ناراحتی؟

- نه برای چی باید ناراحت باشم؟ فقط امیدوارم بدانی که چه کار می کنی؟

- شما از فروش خانه ناراضی نبودید

- الان هم نیستیم. فقط نگرانم. می دانم که علاقانه تصمیم نگرفته ای. تو

همیشه عجله می کنی این بار هم از حرص و عصبانیت فکر کرده ای و تصمیم گرفته ای

- می گویی چه کار کنم؟

- فعلاً هیچی بگیر بخواب فردا خواب نمایی.

سپس چراغ را خاموش کرد و رفت. سپیده دید که حیران و سرگردان به دنبال اصلان می گردد. هر جایی او را جست و جو می کند. ناگهان او را یافت ولی تا به او نزدیک شد اصلان از نظرش محو گردید. با آخرین توان با صدایی بلند اصلان را خواند. اما او در تاریکی به کلی ناپدید شده بود. از خواب پرید. تمام صورتش خیس شده بود. دستانش یخ کرده بود. تازه فهمید که کابوس دیده است. خودش نمی دانست چرا. ولی به محض از خواب پریدن. ناخودآگاه به سمت پنجره اتاق رفت و بی اختیار سر کوچه را نگاه کرد. وقتی دید کسی آنجا نیست. چشمانش را بر هم فشرد. تا اشکهایش جاری نشود. در دل زمزمه کرد:

- همه چیز تمام شد. به خیالت دیگر راحت شده ای؟

همه چیز برایش مثل روز روش بود. شاید به علت خوابی بود که دیده بود مثل غیب گویان از آینده خبر داشت. می دانست دیگر بین خودش و اصلان فرسنگها فاصله است. صدای فهمیه او را به خود آورد.

- وا خاک بر سرم. چرا ایستاده خوابیده ای؟

- خواب نیستم مامان.

- خیلی خوب بدو دیرت شد.

اما سپیده اصلاً عجله ای برای رفتن به مدرسه نداشت. ناچار به راه افتاد. آهسته تر از همیشه گام برمی داشت. حتی دیگر سر کلاس و هنگام رفتن به خانه هم هوش و حواسش به اطراف نبود. مطمئن بود که دیگر از اصلان خبری نخواهد شد. البته از این بابت خوشحال بود چون می دانست نمی توانست او را خوشبخت کند. و به نفع هر دویشان است که یکدیگر را فراموش کنند. ولی در

عرض همین یک روز احساس دلتنگی می کرد. که دوری از او داشت دیوانه اش می کرد. احساس می کرد یک سال است که او را ندیده.



سه ماهی از آن واقعه تلخ از آذر ماه ۷۵ گذشت. از آن بعدازظهر تلخی که سپیده از اعلان در خیابان جدا شد. یک ماهی می شد که در منزل جدید به سر می بردند. سپیده دیگر درسش تمام شده بود و منتظر شروع امتحانات بود. او با الهام مرتب ارتباط داشت و قرار شان براین بود که اگر از اعلان خبری شد الهام او را در جریان قرار دهد ولی افسوس که هر بار کلمه ای جز ندیدمش از الهام نمی شنید.

اکنون همه سعی و تلاش سپیده برای ورود به دانشگاه بود. سخت درس می خواند تا دست کم بدین وسیله کاستیهایش را جبران کند تا اینکه در روز پنج شنبه ۱۶ فروردین زنگ تلفن به صدا درآمد. سحر به کلاس موسیقی رفته بود و پدر و مادرش هم در منزل نبودند.

سپیده گوشی را برداشت و گفت

- بله

- الو سپیده سلام.

- سلام الهام تویی؟

- آره.

- حالت خوب است؟ چرا این قدر نفس نفس میزنی؟

- دویدم، خیلی هم تند دویدم!

- خب چرا؟ مگر دنبالت کرده اند؟

- کلاس داشتم گفتم زود بیایم قبل از ظهر باهات تماس بگیرم. وای سپیده

مژده بده.

سپیده فهمید که موضوع باید در ارتباط با اصلان باشد. شوقی وجودش را فرا گرفت و بی اختیار فریاد زد:

- اصلان!

- دیوانه کر شدم.

- معذرت می خواهم ذوق زده شدم. خب بگو. اصلان را دیدی؟

- آره، آن هم چه دیدنی. تا توانستم جای تو سیر نگاهش کردم.

- زود باش دیگر بگو ببینم چه شد؟

- پریروز آمده بود دم خانه تان.

- پریروز؟ پس چرا الان به من می گویی؟

- برای اینکه پریروز تا آمدم بهت زنگ بزنم آرشام همیشه مزاحم آمد خانه

هر چه بهانه آوردم و سعی کردم دست به سرش کنم از خانه بیرون نرفت که نرفت. به جان سپیده پریشب تا صبح نخوابیدم.

- خیلی خوب الهام اصل مطلب را بگو.

- سه شنبه. اتفاقی رفتم دم پنجره. البته همیشه کشیک می دادم ولی

پریروز اصلاً قصدم این نبود. از پنجره دیدم که پسری با یک دسته گل ایستاده و

به خانه شما را نگاه می کند اول از پشت نشناختم وقتی بیشتر دقت کردم دیدم

خود اصلان است. باور کن سپیده خیلی خوشحال شدم. خوشبختانه آن موقع

هم کسی خانه نبود. اول نمی خواستم بروم پایین ولی بعد که دیدم خیلی

ناراحت و مایوس دارد به پنجره اتاقت نگاه می کند خیلی دلم سوخت. سریع

حاضر شدم وقتی رفتم پایین دیگر داشت می رفت. من هم خودم را زدم به آن

راه. که مثلاً داشتم می رفتم بیرون که او را دیدم، وقتی مقابلش قرار گرفتم.

متعجب پرسیدم:

- ببخشید شما آقا اصلان نیستید؟

به طرف من برگشت و با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- معذرت می خواهم ولی به جا نمی آورم!
- من دوست سپیده ام، الهام.
- با شنیدن اسمت مثل آفتاب پرست رنگ به رنگ شد و گفت:
- خب از آشنایی شما خوشوقتم. ولی شما مرا از کجا می شناسید؟
- کیست که شما را شناسد؟
- او هم خندید و سرش را به زیر انداخت و قیافه اش خیلی شیرین است. به خودم بود دوست داشتم تا امروز بایستم و نگاهش کنم
- خب بعد چه؟
- بعد من گفتم من چندین بار شما را دم مدرسه دیده ام و قبلاً هم درباره تان از خود سپیده شنیده ام. این بود که الان شناختم تان.
- یک دفعه اخمهایش رفت توهم. انگار مسئله ناخوشایندی به ذهنش آمده باشد با ناراحتی گفت:
- آنها از اینجا رفته اند، نه؟
- بله نزدیک یک ماهی است چطور؟
- به نظرم پنجره اتاقش با همیشه فرق داشت فقط می خواستم مطمئن شوم به هر حال ممنون.
- دیدم اگر بیشتر بمانم و بخواهم حرف بکشم او می رود. می دانستم اگر بروم دلش طاقت نمی آورد. برای همین فیلم بازی کردم و گفتم:
- خب به هر حال از ملاقاتتون خوش حال شدم. با اجازه دیگر باید بروم.
- بی هدف به سمت خیابان رفتم که صدایم کرد.
- ببخشید خانم؟
- به طرفش برگشتم و گفتم:
- بله فرمایشی دارید؟
- معذرت می خواهم شما یک لطفی در حق من می کنید؟

- تا چه باشد؟

- می خواستم اگر مشکلی نیست این دسته گل و این کارت را به همراه پیغامی از طرف من به سپیده برسانید شما که با او در تماس هستید، نه؟
- بله.

- یک دنیا ممنون. فقط اگر امکان دارد. یک ساعت دیگر پیغام را برای تان بیاورم. باید بنویسم واقعاً شرمنده ام.

- خواهش می کنم ولی راستش من یک ساعت دیگر منزل نیستم.
مجبور بودم این را بگویم چون احتمال داشت که آرشام تا آن موقع برگردد خیلی زیاد بود.
اصلاً گفت:

- فردا چطور؟ برایتان مقدور است؟

گفتم:

- باشه.

و رو به روی پارک قیطریه قرار گذاشتیم. خیلی تشکر کرد و دسته گل و کارت را بهم داد و رفت. به محض اینکه رفت من سریع وارد خانه شدم. داشتم از خوش حالی پرواز می کردم. روپوشم رو در آوردم و آمدم سمت تلفن که آرشام رسید. زود دسته گل و کارت را پنهان کردم و رفتم به اتاقم. خدا را خیلی شکر کردم که وقتی با اصلاً صحبت می کردم، آرشام نیامد. اگر مرا می دید که بیچاره میشدم. دیروز هم رفتم کاغذ را ازش گرفتم و گفتم؛ من حتماً امانتی شمارا به سپیده می رسانم. اما دقیقاً نمی دانم که چه روزی می توانم ببینمش. گفت؛ فقط به دستش برسد. کی مهم نیست. گفتم؛ دسته گلستان! ممکن است خشک شود! خندید و گفت؛ اهمیت ندارد. او خودش گل است. همین که زحمت می کشید و اینها را بهش می دهید ممنونم. گفتم؛ خواهش می کنم. مطمئن باشید که امانتیهایتان به دستش می رسد. نمی دانی چقدر تشکر کرد.

- فقط همین؟

- وا، یعنی چه همین؟

- یعنی دیگر چیزی نگفت؟

الهام با شیطنت گفت:

- نه گفتنیها توی این کاغذ است!

سپیده اصلاً متوجه نبود که در حال حاضر پیغامی از اصران نزده

الهام است. ناگهان به خود آمد و با خوش حالی گفت:

- وای خدایا، کاغذ الان پیش توست؟

الهام متعجب پرسید:

- پس می خواهی پیش کی باشد؟ ببینم، حواست کجاست؟ پس من داشتم

برای کی روضه می خواندم؟

بی اختیار گفت:

- الهام، الاهی که من قربانت بروم. کی می توانم ببینمت؟

الهام با شیطنت و شوخی گفت:

- متاسفم خانم، شما باید وقت قبلی داشته باشید. فعلاً همه ساعتهایم پر

است. برای سال دیگر، همین موقع چطور است؟

- الهام، جان من اذیت نکن! بگو چه کنیم؟

- نمی دانم به خدا. اگر می توانستم، همین الان می آمدم خانه تان.

- کاش می شد می بیایی. من طاقت ندارم!

- وسوسه مرا هم کشته!

سپیده متعجب پرسید:

- تو هنوز آن را نخوانده ای؟

- نه! مگر باید می خواندم؟ سپیده جان درست است که فضولم، ولی نه تا این

حد.

خندید و گفت:

- دیوانه بخوانش! این حرفها چیست که میزنی؟

- جدی می گویی؟ من تعارف ندارم ها!

- من هم تعارف ندارم. بخوانش، فقط تو را به خدا برای من تعریف نکن که

چی نوشته، هر موقع گرفتم خودم می خوانم.

- باشد. برای من که فرقی نمی کند. فقط تا آن موقع نامعلوم حالی برایت

باقی مانده باشد.

پس از آن قرار گذاشتند که در اولین فرصت همدیگر را ببینند. سپیده حال

عجیبی داشت. از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. فقط منتظر موقعیتی

مناسب بود که نزد الهام برود و از کل ماجرا مطلع شود. این مسئله و اندیشیدن

به آن باعث شد تا باردیگر در خواندن درسهایش سست شود. آخر شب، هنگامی

که همه خواب بودند، موضوع را با مادرش در میان گذاشت و متوجه شد که او نیز

خوش حال است، ولی بی تفاوت می نمود.

فصل هفتم

سه روز از آخرین تماسش با الهام می گذشت. سپیده به هزار زحمت و با بر هم زدن برنامه هایش. موقعیت مناسبی یافت و به دیدن الهام رفت. پس از احوال پرسی با آرشام و مادرش، با ذوق و شوق به همراه الهام وارد شد. الهام به سپیده که بیش از حد غیر عادی به نظر می رسید گفت:

- سپیده! به خودت مسلط باش. همه چیز را لو می دهی ها!

- چه کنم؟ اگر تو جای من بودی، ذوق زده نمی شدی؟

- ذوقهایت را توی خانه می کردی، بعد می آمدی!

سپیده با عصبانیت پاسخ داد:

- هنوز هم دیر نشده! می خواهی برگردم؟ باید تا کی صبر کنم تا اوضاع از

نظر حضرت عالی مساعد شود؟

- تا موقعی که خودم تشخیص بدهم. فعلاً شما لطف کنید دهن مبارک را

ببندید و این قدر هم بلند فریاد نزنید. البته باید ببخشید، جسارت است.

سپیده رویش را از الهام بر گرداند و زیر لب زمزمه کرد:

- اه اینجا خانه است یا جهنم؟ خوش به حال خودم که اینقدر آزادم!

اندک زمانی نگذاشته بود، که در اتاق الهام زده شد. آرشام داخل اتاق شد. با

لبخندی ملایم به سپیده نگریست و سپس به خواهرش گفت:

- الهام جان! من دارم میروم بیرون تو چیزی نمی خواهی برایت بگیرم؟
 الهام چشم غره ای تحویلش داد و با کنایه گفت:
 - نه متشکرم! زحمت نکش! حالا چی شده که به فکر من افتاده ای؟
 آرشام با خونسردی پاسخ داد:
 - خواهش می کنم، اینها که زحمت نیست! وظیفه ام است. در ضمن بنده همیشه به فکر شما هستم!
 الهام دیگر تسلطش را از دست داد و فریاد زد:
 - حرفهایت یادت نمی رود که؟ فراموش نکن تا دفعه بعد!
 آرشام ایستادن را بیش از آن جایز ندانست و در حالی که همچنان لبخند ملیحی بر لب داشت از هردوی آنها خداحافظی کرد و رفت. الهام در حالی که با تعجب سپیده را نگاه می کرد گفت:
 - نمی دانم چرا هرموقع تو را می بیند، مهربان میشود! گاهی هرقدر التماسش می کنم تا چیزی برایم بخرد، به بهانه ای فرار می کند.
 سپیده با مهربانی پاسخ داد:
 - اینقدر حرص نخور خوب، آرشام که رفت! یک نگاه بکن، ببین مامانت کجاست!
 الهام با عشوه و غمزه چشم غره ای به او رفت و گفت:
 - اینقدر حرص نزن. دور از جانت یک دفعه سکته می کنی!
 خندید و گفت:
 - خیلی خوب بابا، بیچاره ام کردی! دلم تو دلم نیست! آن کاغذ لعنتی را بده بخوانم دیگر!
 - بیا بگیرش! این هم بقیه امانتی هایت خانوم! البته گلهایش دیگر پژمرده!
 من فقط از الان زل میزنم به قیافه ات! می خواهم ببینم موقع خواندنش چه شکلی می شوی!

- بس کن الهام!

الهام سکوت کرد و روی تخت، کنار سپیده نشست. سپیده دسته گل و کارت را کنار گذاشت و نامه را با اضطراب و نگرانی باز کرد. اعلان نامه اش را اینگونه آغاز کرده بود:

سلام. سال نو مبارک! نمی خواهم مثل لیلی و مجنون یک صفحه مقدمه چینی کنم و برای اشعار و جمله های عاشقانه بنویسم. می ترسم دوباره فکر کنی که دارم دروغ می گویم. یا شاید فکر کنی که این نوشته را برای تحریک حس دلسوزی و ترحمت نسبت به خودم نوشته ام. نه! فقط تو را به خدایی که می پرستی، قبول کن حرفهای من، حرفهایی است که از اعماق دلم می آید. تو هیچ چیز مرا قبول نداری. لا اقل اینها را دیگر قبول کن. نمی خواهم حرفهایم را طولانی کنم. نمی خواهم فکر کنی که هنوز مزاحمت هستم. من به خاطر اینکه عشقم را به تو ثابت کنم، از سعادت خودم، که تنها با وجود تو میسر میشد، گذشتم. فقط به خاطر اینکه باور کنی، تو برای من با غزاله فرق می کنی! درست است که ظاهر تو به او شبیه است، ولی اخلاق و خصوصیات دو انسان هیچگاه مثل هم نیست. دوست داشتم، میشد صورتت رو به نحوی از من پنهان کنی، تا قبول کنی که من، تو را به خاطر خودت می خواهم. نه چهره ات و نه هیچ چیز دیگر! صورت تو تنها آغازی بود برای علاقمند شدن من. همین! ولی این حرفها چیزی را تغییر نمی دهد! تو هیچوقت نفهمیدی من چه می گویم! یعنی نخواستی بفهمی! روزی صد بار به خودم لعنت می فرستم که کاش به خواسته ات توجه نمی کردم و هیچ وقت از غزاله برایت نمی گفتم. کاش هرگز نمی فهمیدی که کسی هم به این نام زمانی در

زندگی من بوده است. ولی حیف که دیگر نمی شود ذهنت را پاک کرد، تو، من و احساسات مرا زیر پا گذشتی، ولی این را بدان که من مثل تو نیستم! من نه تنها سختی و سنگینی این رفتار تو را تحمل کرده ام، بلکه هیچوقت به تو و شخصیت شک نکرده ام. خواستم بعد از عید به دیدنت بیایم، تا لااقل تحویل سال جدید به کامت زهر نشود، ولی چقدر خوب از من استقبال کردی! چرا سپیده؟ من که پایم را از زندگی ات بیرون کشیدم. همان طور که خودت خواسته بودی. همان طور که بهت قول داده بودم. پس چرا رفتی؟ می دانم که عوض کردن خانه، تصمیم و پیشنهاد تو بود. خواسته ای برای همیشه از شرم خلاص شوی! یعنی تو تا این اندازه از من و چهره ام بیزاری؟ اگر از اول می دانستم که چنین احساسی نسبت به من داری، به خدا هرگز پا پیش نمی گذاشتم، تا این گونه خودم را مضحکه دستت کنم، ولی تو که گفתי مرا دوست داری. این را گفתי که بیهوده دلم را خوش کنم؟ این را گفתי تا راحت بتوانی مثل یک عروسک با من بازی کنی؟ طرز برخورد جالبی را پیش گرفته ای، ولی این راهش نیست، تو همیشه برای من همین سپیده باقی خواهی ماند، همیشه ناپایدار و مکرر مثل سپیده صبح، مثل طلوع آفتاب! سپیده عزیز! باور کن که، سعادت تو از بزرگترین آرزوهای من است، و چون فکر می کنی که این با وجود من میسر نمی شود، به عشق پاکم قسم، برای همیشه خودم را از زندگی ات کنار می کشم. به تو اطمینان می دهم که هرگز یکدیگر را نخواهیم دید. فراموش نمی کنم و تو هم فراموش نکن که دیدار دوباره من و تو فقط میتواند یک رویا باشد.

خواهان سعادت و سلامتی تو اصلا

۷۶ / ۱/۱۴

سپیده پس از خواندن نامه، آن را با تمام وجود بر سینه فشرد و اشکهایش قطره قطره روی لباسش چکید. الهام که تا آن زمان سکوت کرده بود، به او نزدیک شد و گفت:

- آرام باش سپیده!

سپیده همچنان اشک می ریخت. با همان حال، به آرامی گفت:

- الهام! باورم نمی شود، به خدا باورم نمی شود.

- بس کن سپیده. با گریه کردن که چیزی درست نمی شود! اگر دیگر اصلان را نبینی، مطمئن باش که صلاحیت در این بوده!

- هنوز هم به دلت ایمان داری؟

- به دلم ایمان دارم؟ یعنی چه؟

- خودت گفتی که احساس می کنی آینده من و اصلان به هم مربوط است.

هنوز هم همان نظر را داری؟

- سپیده نمی خواهم توی دلت را خالی کنم، ولی نه! متأسفانه دیگر چنین

نظری ندارم، ولی تو نباید به حرف من اهمیت بدهی. من کی ام بخوایم آینده را پیش بینی کنم؟ به خدا توکل کن، هیچ کس جز او از فردا باخبر نیست.

سپیده دیگر تسلطش را از دست داد و خود را در آغوش الهام رها کرد و با

صدای بلند گریست. پس از دقایقی کوتاه، مادر الهام سراسیمه و نگران در اتاق را باز کرد و با دیدن سپیده در آن حال و وضعیت، گفت:

- وا! خاک بر سرم، چی شده سپیده جان؟

الهام پاسخ داد:

- اتفاقی نیفتاده مامان، ممکن است لطفاً مارا تنها بگذارید؟

- چه میگوئی دختر؟

سپس رو کرد به سپیده و پرسید:

- سپیده جان! چه شده عزیزم؟

- مامان جان! خودم بعداً برایت توضیح می دهم خواهش می کنم فعلاً ارزش سوال نکن، بذار چند دقیقه‌های آرام باشد.

مادر الهام به ناچار برخاست و از اتاق بیرون رفت. الهام گفت:
- بس کن دیگر سپیده! اصلاً گور پدرش، چرا اینقدر خودت را ناراحت می کنی؟

- دارم دیوانه میشوم. یعنی اشتباه کردم؟ من هیچوقت خودم را نمی بخشم.
- چرا چرت و پرت میگی؟ من هم اگر جای تو بودم، همین کار را می کردم.
بی خود خودت را ناراحت نکن. اصلاً بگو ببینم، مگر خود تو نبودی که می گفתי اصلاً دوست ندارد؟ خوب پس هنوز هم ندارد. چیزی که عوض نشده! یعنی با خواندن یکنامه بی ارزش، باید اینقدر نظرت عوض شود؟ این حرفهایی که تو این کاغذ است، همان حرفهایی است که خودش مستقیماً بهت گفت، اگر آنها را باور نکردی، خوب اینها را هم نباید قبول کنی.

سپیده کاملاً متوجه بود که الهام هم به شدت متاثر است. می دانست که او اصلاً را پسری شایسته و برازنده ای می داند و از این سخنانش، هدفی جز تسکین بخشیدن به او ندارد. آن زمان بود که سپیده معنای حقیقی یک دوست خوب را دریافت.

چند روزی گذشت، سپیده دیگر اشکی برای ریختن نداشت و چشمه اشکش به کلی خشک شده بود. کتاب و کنکور را به کلی رها کرده بود. حتی دیگر حرفهای مادرش هم نمی توانست تحولی در او ایجاد کند. یک ماه از آن ماجرا گذشت. یک شب قرار بود عموی سپیده، رضا به همراه خانوادهاش به منزلشان بیایند. سپیده هنگامی که از این موضوع مطلع شد، به شدت ناراحت شد و با اعتراض به فهمیده گفت:

- خوب می گفتید خانه نیستیم. خیلی ازشان خویشتان می آید. زود تماس بگیر، بگو بیخود راه نیفتند، بیایند اینجا!

- یعنی چه دختر؟ درست صحبت کن! این حرفها چیست؟

- من حوصلشان را ندارم. می فهمید؟ به هیچ عنوان نمی توانم تحملشون کنم. مخصوصاً زن عمو طاهره را!

- پذیرایی و زحمتش مال من. آن وقت تو حوصله نداری؟ مگر می خواهی چه کنی؟ مجبور نیستی تمام مدت کنار ما بنشینی! مثل همیشه برو تو اتاقت.

- البته که همین کار را می کنم. ولی زن عمو طاهره را چکار کنم؟ از او بعید نیست در اتاقم دوربین مخفی کار گذاشته باشد.

- برو... برو خجالت بکش، اینقدر هم مزخرف نگو!

- همه تان فکر خودتان هستید. خلاصه من گفتم، خود دانید. اگر مزخرف گفت و بدو بیراه بش گفتم، از من دلم چرکین نشوید!

- خیلی خوب برو! اعصاب برایمان نگذاشته ای!

آن شب، زن عموی سپیده به طرز عجیب و مرموزی او را می نگریست، ناچار بود دقایقی میان آنها بنشینند. ولی آرزو داشت که هرچه سریعتر از زیر نگاه های طاهره فرار کند. لحظاتی به سختی بر خود مسلط بود. سپس از صندلی برخاست. در حال رفتن به اتاقش بود که زن عمو با لحن خاص خود گفت:

- سپیده جان، به سلامتی درست تمام شد نه؟

- بله با اجازه تان!

سپس قاطعانه و محکم پاسخ داد:

- وای...، شروع شد!

سپیده در دل زمزمه کرد:

- خوب الان چه کار می کنی؟ داری برای دانشگاه می خوانی؟

- بله.

اگر از من می شنوی درس را ول کن. ازدواج کن. برو خانه ی بخت. به نظر من که از درس خواندن و وقت تلف کردن خیلی بهتر است. این همه درس خوانده

اند به کجا رسیده اند؟ من برایت یک خواستگار خیلی خوب سراغ دارم. سپیده خونس به جوش آمده بود. چهره ی فهیمه با لبخند ملایمی که بر لب داشت، بشدت عصبانیتش افزود. مثل تیری از کمان گریخته با خشونت تمام با صدای نسبتاً بلند گفت:

- این همه ازدواج کرده اند به کجا رسیده اند؟ شما هم بهتر است خواستگار عزیزتان را برای دخترتان نگه دارید. به نظرم او بیشتر به یک شریک نیازمند است. من خودم صاحب خانواده و بزرگتر هستم و هیچ احتیاجی ندارم که دیگران برایم تعیین تکلیف کنند. این را برای آخرین بار واضح و روشن بهتان می گویم. من هر موقع که بخواهم، ازدواج می کنم و به هیچ کس هم مربوط نیست، به خصوص شما!

همه سکوت کرده بودند. حتی پدر و عمویش هم که گرم صحبت بودند دست از گفتگو برداشته بودند و با تعجب او را نگاه می کردند. سپیده با دیدن چهره ی یک یک آنها پوزخندی زد و با لحن ملایم تری گفت:

- شما را هیچ وقت به جز اهانت و شکستن حرمت آرام نمی کند. سپس با رضایت به اتاقش رفت و در را بست.

اندک زمانی نگذشته بود که صدای غرغر طاهره بلند شد. سپیده صدایش را شنید که می گفت:

- والله ادب هم خوب چیزی است! دختر شما پاک همه چیز را کنار گذاشته. کوچکتری گفته اند. من که حرفی بهش نزدم حتی اگه تو دهنش هم می زدم، نباید این طور برخورد می کرد. پاشو رضا... پاشو برویم. سپیده در دل به آنها خندید و گفت:

- خوش آمدید! همین را می خواستید؟ بروید که شرتان را برای همیشه کم. عجیب بود که نه پدر و نه مادرش اصراری بر ماندن آنها نکردند. سپیده از پنجره اتاق رفتنشان را با لذت تماشا می کرد که ناگهان در اتاق زده شد. پیش

خود گفت؛ وای حالا چه جوری سرزنشها و مواخذه ها را تحمل کنم؟
پدرش در را آهسته باز کرد. با دیدن سپیده خنده ی کمرنگی که بر لب
داشت به قهقهه تبدیل شد و گفت:

- خوشم آمد! بالاخره دهن این زنیکه را بستی. واقعاً جگرم خنک شد. آفرین
بابا! اگر تا به حال چیزی نمی گفتم، اول به خاطر برادرم بود و بعد به این علت که
تو خودت از حقت دفاع کنی. آفرین! واقعاً ثابت کردی که دیگر خانم شده ای!
فهمیه معترض از برخورد حمید گفت:

- دخترت ما را سکه ی یه پول کرده، آنوقت تو تشویقش می کنی؟ واقعاً که
از چنین پدری، چنین دختری بعید نیست!
حمید جدی شد و گفت:

- حقش بود! دخترم می خواهد درس بخواند. به این زنیکه چه؟ هر دفعه می
آید برایش خط و نشان می کشد. خوب کردی بابا جان، به حرف های مادرت
توجه نکن.

بعد رو به سپیده کرد و گفت:

سپس در حالی که از اتاق خارج شد به فهمیه گفت:

- درست است که با رضا صحبت می کردم، ولی متوجه حرف های شما بودم.
زن گنده خجالت نمی کشد، آمده اینجا که بگوید برای سپیده خواستگار پیدا
کرده، هیچ چیز حالی اش نیست. اگر اینقدر بزن و بکوب دوست دارد، چرا مهسا
را شوهر نمی دهد؟ تو هم بی خود ازش حمایت نکن.

- از طاهره حمایت نمی کنم، ولی سپیده هم نباید این طور برخورد می کرد!
- چرا اتفاقاً برخوردش خیلی هم به جا و مناسب بود. بالاخره یکی باید جلوی
این طاهره می ایستاد. چه بهتر که این یکی، خود سپیده بود، اصلاً من نمی دانم
که این رضا چرا بین این همه زن، با طاهره ازدواج کرد! انگار از آداب معاشرت
هیچ چیز حالی اش نیست!

- درست صحبت کن! زندگی خصوصی مردم به تو چه مربوط است؟
- چطور زندگی دختر من به آنها مربوط است. ولی زندگی برادرم به من مربوط نیست؟

بحث فهیمه و حمید همچنان ادامه داشت. سپیده دیگر حوصله ی شنیدن نداشت. فقط در دل از حمایت پدرش راضی بود. ساعتی می شد که از فکر کردن به اصلان فارغ شده بود. به فکر فرو رفت و یاد و چهره اش را در ذهن به تصویر کشید و خاطراتش را باز هم مرور کرد.



شش ماهی از سکونت آنها در خانه ی جدید می گذشت. نتایج کنکور هم اعلام شده بود. ولی سپیده نتوانسته بود موفق شود. این نتیجه برای خانواده اش هم غیر قابل انتظار نبود. به همین علت پس از اعلام نتایج کنکور، تعجب نکردند.

روزها به سرعت و به روال عادی سپری می شد و او هر روز در خانه به سر می برد. دیگر نه درس بود و نه مدرسه ای. دلش برای آن خانه، مدرسه، بچه ها و از همه مهمتر برای اصلان و خاطراتی که در آن محل از او داشت تنگ شده بود. نه ماه می شد که او را ندیده بود. از این فکر که ممکن است دیگر او را نبیند، قلبش به شدت می لرزید. تصمیم گرفت روزی برای زنده شدن خاطرات گذشته، به محله ی سابقشان برود. می خواست تنها باشد تا آرام بگیرد و با خود فکر کند. بالاخره یک روز به آنجا رفت. هنگامی که از روبروی مدرسه اش عبور می کرد، بی اختیار آن روزی را به یاد آورد که اصلان با مادرش صحبت کرد، در خیابانها و کوچه هایی که در مسیر خانه تا مدرسه اش بود، افسرده و بی هدف قدم بر می داشت و با خود می اندیشید؛ چه صبح ها و عصرهایی که او در این کوچه و خیابانها مرا همراهی کرده بود! چه روزهایی که در این کوچه ها صحبت

می کردیم! یادش به خیر! خدایا روزهای خوشم را به من برگردان. گذشته ها را به من برگردان تا جبران کنم. به خودت قسم که این بار دیگر اشتباه نمی کنم. این بار می دانم چه کار کنم.

بی اختیار اشک در چشمانش حلقه زد و آرام آرام به گریه تبدیل شد. به سر کوچه رسید. جایی که او همیشه ایستاده یا نشسته منتظرش بود. به در خانه و پنجره اتاقش نگریست؛ خدایا چقدر زود گذشت! نمی توانست قبول کند که دیگر هرگز او را نمی بیند؛ خدایا من اصلا را دوست دارم. دیوانه وار دوستش دارم. او را به من برگردان.

به سمت پارک قیطریه رفت. وقتی وارد پارک شد ناخودآگاه به سمت معینی کشیده شد. پاهایش در اختیارش نبودند. به طرف نیمکتی که اصلا آن روز پیشنهاد کرده بود، رفت و روی آن نشست. به گذشته ها برگشت، به همان روزی که با او به روی همین صندلی نشسته بود. به ذهنش فشار آورد تا حرف هایش را به یاد آورد. او آن روز از غزاله و آشنایی با او صحبت کرد. جدایی آنها هم از همان روز شروع شد. سپیده تا قبل از آن، اصلا را تا حد پرستش دوست داشت. اتفاقات آن روز بر خلاف انتظارش بود. از آن روز بود که گل عشق و علاقه اش پر پر شد. از آن روز بود که نقش خودش را در زندگی اصلا یافت؛ یعنی الان کجاست؟ به ساعتش نگاه کرد. دیگر داشت دیر می شد. به سرعت برخاست. بار دیگر به آن صندلی و فضا و محوطه ی پارک نگریست. و از پارک خارج شد. در راه به خود نهیب زد؛ دیگر همه چیز تمام شده سپیده! چرا این قدر خودت را عذاب می دهی؟ چطور انتظار داری دوباره ببینی اش؟ او خودش گفت که دیدار ما از آن به بعد فقط یک رویاست. بله، او را باید در رویاهایم جست و جو کنم. در رویا ها می توانم او را متعلق به خودم بدانم. بله، اگر در واقعیت مال من نیست، در خیالم مردی به غیر از او وجود ندارد، در خیالم زندگی بدون او مفهوم ندارد. چه در رویا و چه در واقعیت. زندگی بدون اصلا

برایم ارزشی نخواهد داشت!

سپیده دیر به منزل رسید. خوشبختانه پدرش هنوز نیامده بود. فهیمه نگران پرسید:

- دختر، رفتی خاطره بسازی یا خاطرات را مرور کنی؟

سپیده لبخندی زد و پاسخ داد:

- معذرت می خواهم، اصلاً زمان را فراموش کرده بودم.

مادرش نگاه مرموزی به سر تا پای او انداخت و گفت:

- خیلی خب این بار بهت حق می دهم.

سپس زیر لب زمزمه کرد:

- خدایا خودت آخر و عاقبت مان را به خیر کن.

فصل هشتم

پاییز و زمستان سپری شد. نوروز از راه رسید. مدتی بود که سیل خواستگاران به خانه شان هجوم آورده بود یکی از آنها هم ارشام، برادر الهام بود. او بارها و بارها به خواستگاری سپیده آمده بود با اینکه هر بار جواب رد شنیده بود دست بردار نبود.

الهام چندین بار از این بابت عذرخواهی کرد و گفت متاسفم سپیده ارشام خیلی لج باز است، باور کن من هر بار سعی کرده ام به نحوی منصرفش کنم. هزار بار بهش گفتم که تو فعلاً قصد ازدواج نداری حتی یک بار آنقدر عصبانی شدم که مستقیماً به اصرار اشاره کردم و به گفتم که با خواستگاری از تو چیزی جز ناراحتی و اندوه برایت به ارمغان نمی آورد. اول تعجب کرد ولی باز سرش را به زیر انداخت و افسرده و آرام گفت با این حال سپیده است که باید جواب بدهد نه تو! باور کن من تلاش خودم را کرده ام. او حاضر نیست تو را با هیچ دختر دیگری عوض کند حتی شاید بیشتر از اصرار به تو علاقه مند باشد.

با آوردن نام اصرار قلب سپیده بی اختیار فرو ریخت. گریه امانش نداد و خودش را به آغوش الهام انداخت و گفت:

- می دانم الهام من همه چیز را می دانم ولی باز هم به امید آینده می نشینم. نمی توانم خودم را به ازدواج راضی کنم. اصلاً نمی توانم به مردی علاقه مند

شوم. من نمی توانم به جز اصلا ن با هیچ مردی معنای عشق را بفهمم. هزار بار عازانه از خدا خواسته ام که فقط یک بار دیگر او را ببینم.

الهام سپیده را نوازش کرد و گفت:

- انشالله امیدوارم.

کار ارشام به جایی رسید که به التماس و تمنا افتاد. سپیده از دیدن او در آن حال واقعاً زجر می کشید، بنابراین یک روز تصمیم گرفت که خودش شخصاً با او صحبت کند تا شاید بتواند او را از ازدواج با خودش منصرف کند. ارشام هر بهانه سپیده را با دلیلی توجیه می کرد و می گفت؛ خب این مسئله مهمی نیست درست می شود تا اینکه بالاخره توانست قانعش کند.

آن روز سپیده با عصبانیت و قاطعیت گفت:

- ارشام من نه تنها با تو بلکه با هیچ کس دیگری نمی توانم و نمی خواهم ازدواج کنم، روش شد؟

او افسرده در چشمان سپیده نگاه کرد و آرام گفت:

- بله خیلی خوب روشن شد.

- معذرت می خواهم سماجت بیش از حد شما مرا عصبانی کرده!

- می دانم حق داری ولی دیگر سماجت نمی کنم فقط صمیمانه برایت آرزوی موفقیت می کنم، امیدوارم زندگی پر از خوبی و خوشی داشته باشی و با کسی که دوست داری ازدواج کنی.

سپیده با شرمندگی سرش را به زیر انداخت. نتوانست در چشمان ارشام نگاه کند، آرام و آهسته گفت

- ممنون امیدوارم تو هم زندگی موفق داشته باشی.

ارشام لبخند تلخی زد و گفت:

- امیدوارم ولی فکر نمی کنم بتوانم خوشبختی را با کس دیگری احساس کنم.

از آن پس سپیده دیگر آرشام را ندید. هر گاه به منزل شان می رفت او منزل نبود. آرشام هر زمان می فهمید که سپیده به آنجا می رود به بهانه ای از منزل خارج می شد تا با او روبه رو نشود.

دو ماهی به کنکور دانشگاه مانده بود سپیده پس از عدم موفقیت در کنکور هفتاد و شش به سختی مشغول درس خواندن بود و دیگر تمام هم و غمش قبولی در دانشگاه بود البته هنوز هم یاد و فکر اصلا ن لحظه ای راحتش نمی گذاشت. ولی به خود فشار می آورد، نمی خواست برای دومین بار شکست بخورد و عمرش را بیهوده به بطلت بگذراند. نمی خواست باعث سرافکندگی خانواده اش باشد.

نتایج کنکور در شهریور اعلام شد. سپیده با اضطراب و نگرانی به دنبال نامش در روزنامه بود. ناگهان نامش را در میان پذیرفته شدگان یافت. بی اختیار در خیابان فریاد کشید و گفت:

– خدایا شکر. قبول شدم.

به خودش آمد و دید افرادی که در آن حوالی بودند نگاهش می کنند. به سمت خانه دوید از ذوق و هیجان بی اندازه ای که در وجودش بود پله ها را دو تا یکی بالا رفت و محکم در زد. فهمید که گمان می کرد این بار هم موفق نمی شود. سراسیمه در را باز کرد و گفت:

– قبول شدی؟

و سپس او را در آغوش گرفت و گفت:

– مبارک است دخترم. مبارک است؟

حمید که خسته و کوفته از راه رسیده بود با دیدن چهره سپیده و فهمید فهمید که بی شک باید اتفاق شیرینی افتاده باشد. از شنیدن خبر ماجرا او هم بسیار خوشحال شد و صمیمانه به دخترش تبریک گفت. در این یک سال آن روز تنها روزی بود که سپیده واقعاً از ته دل خوش حال بود.

سپیده در یکی از دانشگاه های شمال تهران در رشته تغذیه مشغول تحصیل شد. مدت زمانی گذشت و دیگر در حال و هوای دانشجویی بود. البته از یاد اصلا در هر شرایطی غافل نمی شد. روزگار سپری می شد ولی نه طبق میلش. پس از چندی آن حس قدیمی و کهنه، آن نگرانی و ترس از آینده به سراغش آمد. آرزوی دانشجویی و ذوق رفتن به دانشگاه هم دیگر تازگی خود را از دست داده بود. کم کم داشت مانند بقیه چیزها عادت میشد. دیگر چیزی نبود که بتواند دوباره در او تحولی ایجاد کند.

نیم سال اول را با موفقیت کامل پشت سر گذاشت. درس می خواند فقط به این دلیل که بتواند واحد هایش را با موفقیت بگذرانند. زندگی برایش خسته کننده شده بود. چندین بار پسرانی از دانشگاه به او پیشنهاد ازدواج دادند. ولی این تنها حس عصبانیت را در سپیده می انگیخت. به قول دیگران اکثر آنان از موفقیت مالی و تحصیلی بسیار خوبی برخوردار بودند. ولی این چیزی برای سپیده مهم نبود. همیشه در کلاس و بین دانشجویان درباره سپیده بحث بود که چرا درخواست فلان پسر را رد کرد.

یک نیم سال از ورودش به دانشگاه می گذشت اما هنوز برای همدردی و هم زبانی کسی را نیافته بود حتی در میان دختران. تنها کسی که حس می کرد می تواند سفره دلش را با اطمینان برایش باز کند. سحر بود. او بسیار مشتاق و راغب بود که علت انزوای سپیده را بداند. او پیش از همه با سپیده راحت و صمیمانه برخورد می کرد و همین امر باعث شد که سپیده کم کم به او علاقه مند شود، صمیمانه پای حرفهایش می نشست و صبورانه دلداری اش می داد.

زمان می گذشت و رابطه سحر و سپیده روز به روز عمیق تر و پایدارتر می شد این دوستی تعجب همه بچه های دانشگاه را برانگیخته بود که سپیده توکلی بالاخره توانسته است با کسی ارتباط برقرار کند. روزی سحر بی مقدمه به او گفت:

- سپیده من خسته شده ام. دیگر نمی توانم صبر کنم!

- برای چه؟ امیر؟

امیر پسر مورد علاقه او بود که در همان دانشگاه در رشته حقوق درس می خواند و تنها پسری بود که توانسته بود قلب سحر را به لرزه در آورد. ناگفته نماند که او همیشه سحر را در انتظار یک اشاره یا نگاهی محبت آمیز باقی می گذاشت. درحالی که سپیده حس می کرد او به سحر بسیار علاقه مند است. ولی هیچگاه به میان نمی آورد. او بیش از حد تودار بود.

- نه بابا. دیگر از او ناامید شده ام. تو باید یک کاری بکنی

سپیده با تعجب گفت:

- منظورت چیست؟

- اصلان را می گویم. تا کی می خواهی به امید بخت و اقبال بنشینی؟ خودت

باید دست به کار شوی و دنبال آینده ات بروی

سپیده با ناامیدی جواب داد:

- می گویی چه کنم؟ فکر خوبی به ذهنت رسیده؟ راه حل بهتری غیر از صبر

کردن داری؟

- با صبر کردن کاری از پیش نمی رود. سعی کن این را بفهمی سپیده.

نزدیک دو سال است صبر کرده ای چه شده؟ جز غصه و یاس و ناراحتی نتیجه

ای گرفته ای؟

- تو می گویی چه کار کنم؟ می خواهی در روزنامه آگهی بدهم؟ مگر من بدم

می آید دوباره پیدایش کنم؟ خودت می دانی چقدر آرزوی دیدنش را دارم می

دانی تا حالا چه چیزهایی را به خاطر او، به امید عشق او تحمل کرده ام. چه

کاری از دستم بر می آمده که نکرده ام. هزار بار به درگاه خدا التماس کردم نذر

کردم. دعا خواندم. ولی هر بار بی نتیجه بود ولی باز هم مایوس نشدم. به قول

خودت دو سال شده. ببین سحر این صبر کردن من دو نتیجه دارد. یا بی فایده

است و با گذشت زمان هم بی فایده باقی میماند. یا اینکه بالاخره به نتیجه می رسد پس من ترجیح میدهم باز هم صبر کنم. به امید دومی. اگر هم غیر از این باشد دیگر حتماً صلاح و قسمتم این بوده و کار دیگری نمی شود کرد.

سحر جلو رفت و اشکهای سپیده را که مثل سیلی خروشان از چشمانش سرازیر شده بود پاک کرد و او را بوسید. و سخت در آغوش گرفت. در گوشش آرام گفت:

- همه چیز درست می شود عزیزم. به آینده امیدوار باش. به اصلان و عشق او امیدوار باش. من دلم روشن است که صبر تو نتیجه می دهد.

سپیده با صدایی بغض آلود گفت:

- بله این بهترین راه است کاری را می کنم که در این دوسال کرده ام باز هم صبر می کنم.



یک سال دیگر هم گذشت سحر عقد کرد. آن هم با مردی که از صمیم قلب دوستش داشت، امیر رضا فرجام. همان پسری که سحر را یک سال تمام در انتظار گذاشت و سحر ساده و مهربان حتی در خواب هم نمی دید که نسبت به او حتی کوچکترین علاقه ای ابراز کند. بالاخره امیر از سحر تقاضای ازدواج کرد و سحر هم از صمیم قلب پذیرفت. آنها با هم عقد کردند و جشن عروسی را به شش ماه بعد موکول شد. امیر برخلاف ظاهرش فوق العاده خون گرم و مهربان بود. گاهی هم به اصرار سحر. سپیده هم همراه شان بیرون می رفت. هرگز احساس غریبی نمی کرد. رفتار صمیمانه ای داشت. آن دو واقعاً برازنده هم بودند گویی از اول برای هم ساخته شده اند.

شبى سپیده با سحر تا دم صبح صحبت کرد. آن شب خاطره ها از پیش چشمانشان گذشت. آنها را درباره وقایع آینده به فکر وا داشت. سپیده گفت:

- یادت است؟ ازدواج با امیر را جز محالات می دانستی؟ یادش به خیر.
- آره واقعاً رسیدن به امیر کم کم برایم یک رویا شده بود، گذشت زمان چه کارهایی که نمی کند. خدایا شکرت که آرزوی مرا برآورده کردی.
با این حرف سپیده به فکر فرو رفت. به یاد آورد که روزی در خیالش در کنار اصران بود و با او زندگی می کرد و او را بیش از هر کسی دوست داشت. در تفکرات شیرین بود که سحر گفت:
- کجایی؟ معذرت می خواهم. ناراحت کردم؟ مرا ببخش. اینقدر هیجان زده بودم که نفهمیدم

- چه می گویی؟ مگر می شود من از خوشحالی تو ناراحت شوم؟ فقط داشتم فکر می کردم تو الان باید پرواز کنی آن هم با امیر رضا. ولی فقط ازت یک خواهش دارم وقتی به آن بالاها عرش پر کشیدید. جای من و اصران را هم خالی کنید. برایمان قصری بسازید از عشق و صداقت و پاکی.
بی اختیار صدایش لرزید و اشکهایش روی صورتش غلتید. نگاهش به چشمان معصوم و مهربان سحر افتاد. اشک او هم سرازیر شد. در آغوشش کشید و سرش را روی شانه او گذاشت. این تنها بهانه ای بود برای فرار از نگاه سحر. که بیش از این نزدش خجالت زده نشود... سحر در مدت دوستی شان همیشه با ذوق و اشتیاق به درد دل های سپیده گوش می کرد. حالا نوبت سپیده بود که سنگ صبوری برای سحر باشد و گوش کند. او اشکهای سحر را پاک کرد و او را بوسید و گفت:

- گریه نکن دختر. این شبها اشک بر تو حرام است. به من نگاه کن سحر. دیگر بس است قول می دهم دیگر به او فکر نکنم.

- من چنین قولی از تو نمی خواهم اتفاقاً برعکس ازت میخوام که او را پیدا کنی. می خواهم ناامید نباشی و صبر کنی. در غیر این صورت من نمی توانم آرام باشم. تو باید او را پیدا کنی. حتی اگر همان طور که خودت گفتی مجبور شوی

آگهی پخش کنی.

سپیده خنده اش گرفت و گفت:

- چه می گویی؟ خل شده ای؟ تو که از من بدتری!

- بین سپیده. من همیشه با توام. چه ازدواج کنم. چه نکنم. در هر شرایطی روی من حساب کن حتی برای یک لحظه هم تنهایت نمی گذارم به جان امیر قسم می خورم.

- قسم نخور عزیزم. خودم همه اینها را می دانم. می دانم که اگر تمام این کره خاکی را بگردم دوستی مثل تو پیدا نمی کنم.

سپس با شیطنت گفت:

- دیگر کم کم داری عتیقه می شوی باید خیلی مواظب باشم از چنگم درت نیاوردند.

سحر خنده شیرینی کرد و گفت:

- بس کن سپیده. از شوخی که بگذریم. من چه کار باید بکنم. آیا واقعاً کاری از دست من برمی آید که کوتاهی کرده باشم. من نمی توانم خوش بختی خودم را در کنار انتظار و بلا تکلیفی تو ببینم. من نمی توانم ببینم که خودم با مرد مورد علاقه ام ازدواج می کنم ولی تو با این همه خواستگار خوب باز هم در انتظاری. خدایا این اصلا را دوباره در زندگی اش قرار بده یا فکرش را برای همیشه از سرش بیرون کن

- سحر بس کن. دیوانه شده ای. اینقدر گریه نکن. کم به پای من سوختی که حالا این شبهای با شکوه را به خودت و امیر تلخ می کنی؟ اگر می خواهی ثابت کنی که سر نوشتم برایت مهم است گریه نکن. دیگر هرگز نمی خواهم حتی کلمه اصلا را از دهانت بشنوم. من می توانم فراموشش کنم و این کار را می کنم. تا کی می توانم به امید او بنشینم؟ من هم آینده دارم، هر چقدر هم که انتظار کشیدم، بس است. از تو هم خواهش می کنم که دیگر گریه نکنی. دیگر

باید شاد باشیم. بخصوص که چند ماه دیگر هم عروسی ت است. به خاطر امیر، به خاطر خدا، به خاطر هر کسی که برایت عزیز است، خواهش می کنم به هیچ چیز جز زندگی خودت فکر نکن. من هم قول می دهم دیگر به او فکر نکنم و آینده م را خودم بسازم.

از آن پس سپیده در حضور سحر حتی کلمه ای از اصران نگفت. دیگر نمی خواست حتی لحظه ای ذهن او را مشغول کند. سحر که متوجه این تغییر شده بود یک روز پرسید:

- سپیده، واقعاً میخوای اصران رو فراموش کنی؟ چند روز است که از او حرفی نمیزنی؟

سپیده در حالی که با خود در ستیز بود سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند و جدی گفت:

- این چه سوالی است؟ من که تصمیم خود را برایت گفتم. چرا شک داری؟ موفق به نظر نمی آیم؟ تو که باید مرا خیلی خوب شناخته باشی. پس این شک و تردید کاملاً بی مورد است!

- دروغ می گویی. خیلی خوب می شناسمت. برای همین هم می دانم که دروغ می گویی. می خواهی بگویی به همین راحتی آتش آن عشق جانگداز فرو نشست؟ اگر اینقدر برایت راحت بود چرا تا به حال بیکار نشسته بودی؟ چرا زودتر از اینها خودت را خلاص نکردی، خانم مدعی؟

- نه! اگر فکر می کنی دختری مثل من بیشتر از این می تواند به پای پسری که حتی نمی داند در کجای دنیا به سر می برد، بنشیند و انتظار بکشد، باید بگویم که سخت در اشتباهی. حتی نمی دانم آیا هنوز هم در قلبش جایی برایم هست یا نه! اصلاً شاید ازدواج کرده باشد و دیگر اسمم را هم به خاطر نیاورد، چه برسد به اینکه دوستم داشته باشد!

- مطمئنم حتی اگه فرسنگ ها با ما فاصله داشته باشد، تو را دوست دارد

سپیده، نمی تواند تو را فراموش کند. همانطور که تو نتوانسته ای. آنقدر دوستش داری که اگر لازم باشد سال های سال به انتظارش می نشینی. سعی نکن به من دروغ بگویی. تو می خواهی مرا از فکر کردن به خودت و اعلان منع کنی، درست است؟

سپیده بی آنکه کلامی بر زبان بیاورد با ظاهری خونسرد اتاق را ترک کرد. ولی در دلش آشوبی بر پا بود. با خودش سخت در ستیز بود. سحر اسرار دلش را خوب می دانست. سپیده به همدردی و همزبانی سحر نیاز داشت. ولی از طرفی هم نمی توانست بیش از این اسباب ناراحتی او را مهیا سازد. سحر اکنون می بایست به فکر خودش و زندگی مشترکش باشد. این بود که سعی کرد همانطور بی تفاوت جلوه کند تا شاید بالاخره خودش به مرور همه چیز را فراموش کند.

فصل نهم

یک ماه بیشتر به عروسی امیر و سحر نمانده بود. همه در تلاش تدارک این وصلت بودند. سپیده نیز هر کاری از دستش برمی آمد برایشان انجام می داد. امیررضا از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید و این کاملاً در چهره و حرکاتش محسوس بود. سپیده از صمیم قلب برایشان آرزوی سعادت و شادکامی می کرد

- وقتی در کنار هم اند گویی خدا این دو را برای هم آفریده است. سپیده در همین افکار بود که یک لحظه اصلا ن را در کنار خود احساس کرد. او لبخند زنان در حالی که دست سپیده را سخت در دستش می فشرد، نگاهی پر معنا به او کرد، نگاهی که تا اعماق جان سپیده راه یافت و آرام زمزمه کرد؛ من و تو زندگی مان را خواهیم ساخت. ما خوشبخت خواهیم بود. سپیده وقتی به خود آمد متوجه شد که سحر و امیررضا در تمام این مدت روبروی او و در کنار هم نشسته اند. سپیده لحظه ای خود را با اصلا ن جای آنها تصور کرده بود.

سحر کاملاً متوجه او بود. لبخند در چهره اش گم شده بود و جای خود را به افسردگی و غم داده بود. نگاه معصوم و غم انگیز سحر را با لبخندی تلخ پاسخ داد. آرام برخاست و از آنجا خارج شد تا بیش از آن رسوا نشود. به محض اینکه

از خانه فاصله گرفت بغضش ترکید و صدای هق هق گریه‌اش سکوت کوچه را در هم شکست.

آن شب تا سپیده صبح گریست. سپیده‌ای که همیشه در نظرش ناپایدار ولی مکرر بود. سپیده صبحی که هر شب به امید فردایی بهتر به استقبالش می‌رفت ولی افسوس که نتیجه‌ای نمی‌گرفت.

روزها به سرعت سپری می‌شد. بالاخره روز دهم شهریور، روز جشن عروسی فرارسید. سحر علاوه بر سپیده، خانواده‌اش را هم دعوت کرده بود. پدر سپیده در سفر بود و برای مادرش هم کاری پیش آمد. سحر نیز از رفتن منصرف شد. سپیده از صبح دستپاچه بود و نمی‌دست چه لباسی بپوشد. خیلی آشفته بود. مادرش گفت:

- سپیده چرا مثل مرغ سرکنده دور خودت می‌چرخي؟

- مگر نمی‌دانی امشب عروسی دعوتم؟

- تو که از هفته پیش برای امشب لحظه شماری می‌کردی. حالا که چند ساعت بیشتر نمانده چرا اینقدر دستپاچه‌ای؟

- لباس ندارم بپوشم!

- وای! این همه اضطراب برای این است؟ این همه رخت و لباس توی کمدت هست.

- ماما! تو را به خدا بس کن. بگذار به حال خودم باشم.

فهمید که از برخورد سپیده ناراحت شده بود با عصبانیت از اتاق خارج شد و در را محکم بست. سپیده به فکر فرو رفت. چه به روزش آمده؟ چرا اینطوری شده بود؟ بی اختیار از خودش ترسید. به سرعت دوید و نزد مادرش رفت. فهمید در حالی که از این رفتار او متعجب شده بود، چشم غره‌ای تحویلش داد و رویش را برگرداند.

- ماما! ببخشید.

- همیشه همین را می گویی. هر کاری که بخواهی می کنی بعدش هم عذر می خواهی. اما این دفعه دیگه نه. برو کنار کار دارم.
- غلط کردم. الان که وقت قهر کردن نیست. ببین سه ساعت دیگه من باید اونجا باشم.

- به من چه مربوط؟ مگه من جلویت را گرفته ام؟
- مامان ببخشید. قول می دهم دیگر عصبانی نشوم. حالا می بخشی؟
- نبخشم چه کار کنم؟
بوسیدش و گفت:
- واقعاً نمی دانم مامان. حال بدی دارم. نه از رفتن به این عروسی. اتفاقاً کاملاً برعکس. حس خوشایندی همراه با دلهره. می فهمی؟
- نه. نه تنها من. فکر می کنم هیچ کس متوجه منظورت نمی شود.
- اصلاً ولش کن. بگو چه خاکی تو سرم بریزم؟ سه ساعت بیشتر وقت ندارم. هنوز هیچ غلطی نکرده ام.

- خب معلوم است دیگر. پیر برو حمام.
- حمام؟ وای هنوز حمام نرفته ام!
و سریع به حمام رفت. به محض اینکه از حمام خارج شد فریاد زد:
- مامان چه بپوشم؟
- این خوب است. همین را بپوش.
- نه بابا! امشب بعد از عروس، من باید از همه شیک تر باشم. مثل اینکه نزدیک ترین دوست عروسم ها!

- این یکی چطور است؟
- این که خیلی بی ریخت تر از آن یکی است!
- خب تو که خودت می توانی نظر بدهی، یکی را انتخاب کن دیگر. چرا از من می پرسی؟ من که هر چه می گویم، می گویی خوب نیست!... آهان! فهمیدم.

لباس سحر که خاله ات فرستاده، چطور است؟

- آفرین، اصلاً یادم نبود، همان را می پوشم.

فهمیه از اتاق خارج شد. ساعت حدود شش بعد از ظهر بود و او باید یک ساعت دیگر آنجا می بود. عروسی در باغی بزرگ در حومه کرج برگزار می شد. تا حاضر می شد و به آنجا می رفت، زمان زیادی طول می کشید. فهمیه وارد شد و گفت:

- بیا سپیده، اتو هم نمی خواهد.

- سحر چی؟ جوابش با خودت.

- باشد.

زمان به سرعت می گذشت و سپیده هنوز کار داشت. مادرش نگران بود، هم برای دیر رسیدنش به مجلس عروسی و هم بابت این که این موقع شب باید تنهایی به کرج می رفت.

- اگر پدرت می دانست عروسی در کرج است، محال بود اجازه بدهد بروی! برای برگشتن چه می کنی؟ فکر نمی کنم جشن زودتر از ساعت دوازده تمام شود.

سپیده در حال آرایش کردن پاسخ داد:

- نگران نباش مامان. من که بچه نیستم. اصلاً شاید هم شب آنجا ماندم.

- خدا مرگم بدهد! همین مانده که توی شهر غریب بمانی! باز زده به سرت؟

- مامان این حرفها چیه که می زنی؟ چه اشکالی دارد؟ می روم پیش سحر.

- حتماً خودشان هم یک جایی می مانند دیگر. این جواری هم خودم راحت ترم.

راستش، خودم هم جرئت ندارم ساعت یک و دوی نصفه شب بیایم تهران.

- ولی آخر کجا؟ شاید سحر و شوهرش برای خودشان هم به سختی جا تهیه

کرده باشند. سر بارشان نشوی؟

- نگران نباش، بالاخره یک کاری می کنم.

- تو را به خدا سپیده مراقب باش! دیگر سفارش نمی کنم. زنگ می زنم ماشین بیاید.

- باشد.

سپیده دفترچه خاطراتش را هم برداشت. این دفترچه برای او بسیار عزیز بود و برایش حکم همسفری را داشت. خاطرات تلخ و شیرین را در ذهنش زنده می کرد. هنگامی که کشوی میزش را در جستجوی آن زیر و رو می کرد، ناگهان کاغذی آشنا به چشمش خورد. کاغذ را برداشت. نامه اصلان بود. همان نامه ای که حدوداً سه سال پیش از طریق الهام به دستش رسید. با دیدن آن اشک در چشمانش حلقه زد و بغضی کهنه دوباره گلویش را فشرد.

در این مدت اصلاً به یاد این نامه نبود. به کلی فراموش کرده بود که یادگاری بس بارزش از او نزد خود دارد، حتی در طول این مدت، یک بار هم به سراغش نیامده بود. از خودش بدش آمده بود. چطور توانسته بود نوشته ای به آن ارزشمندی را از یاد ببرد؟ چرا فراموش کرده بود چنین یادگاری ای از اصلان داشته است؟

فهیمة مجدداً وارد اتاق شد و گفت:

- ماشین دم در منتظر است. مگر صدای بوق را نشنیدی؟

سپیده که به خود آمده بود، نامه را در میان دفترچه خاطراتش گذاشت و با لبخندی ملایم پاسخ داد:

- همین الان.

و وسایلش را به سرعت برداشت.

فهیمة تا مقابل در او را بدرقه کرد و او را بوسید و گفت: - مادر جان! برو به سلاکت. انشاءالله که خوش بگذرد. مواظب خودت باش.

سپیده هم او را بوسید و گفت:

- خیالتان راحت باشد. اگر بتوانم، وقتی رسیدم حتماً تماس می گیرم. نگران

نباشید!

نیم ساعت از هشت گذشته بود که به باغ رسید. هیاهویی در باغ برپا بود. سپیده احساس خوبی نداشت. هیچ کس را نمی شناخت. گویی در میان همه غریبه بود. نگاه های مرموز دیگران هم بیش از هر چیزی آزارش می داد. به خود گفت؛ حالا چه کنم؟ دیر که آمده ام هیچ، کسی هم نیست که بشناسمش. در همین افکار بود که مادر سحر را دید.

- سلام سپیده جان، خوش آمده ای. چرا اینقدر دیر کردی؟

- سلام خانم ملکی. ببخشید که دیر شد. خیلی بهتان تبریک می گویم.

- ممنون عزیزم. چرا خانواده تشریف نیاوردند؟

- متأسفانه مشکلی پیش آمد.

- باشد. سحر توی ساختمان است. خیلی وقت است که منتظر توست.

سپیده وارد ساختمان شد و سحر را دید که کنار علیرضا روی مبلی زیبا نشسته است. در اطرافشان نیز آشنایان و نزدیکانشان ایستاده بودند. زیبایی سحر در لباس سپید عروس دو چندان شده بود. همچون فرشته ها، پاک و نورانی بود. این لحظات و صحنه ها آنچنان در نظر سپیده زیبا بود که حتی نمی خواست لحظه ای از آن دو چشم بردارد. در این حال و هوا بود که سحر ناگهان متوجه او شد. از همان فاصله با خوشحالی به او خوشامد گفت. سپیده به کنارشان رفت و تبریک گفت. سحر اشاره کرد:

- چرا این قدر دیر آمدی؟

- معذرت می خواهم!

- حیف که الان وقت جر و بحث ندارم. بگذار امشب هم تمام شود می دانم چه کنم!

سحر خندید و به جمع مهمانان رفت. آن شب، شب بسیار زیبا و به یاد ماندنی ای بود. سپیده مثل پروانه دور سحر می چرخید. پس از مدتی چند تن از

دوستان هم دوره شان را دید و با آنها مشغول گفت و گو شد. هنگام صحبت از سپیده علت ازدواج نکردنش را جویا شدند و او در پاسخ گفت:

- موقعیت خوب ندارم.

- دروغ گوا! اگر در دانشگاه نبودیم و نمی دیدیم، شاید حالا حرفت را باور می

کردیم!

سپیده خندید و گفت:

- نه بابا، یکی دو تا خواستگار خوب هم اگر نباشد که دیگر...! نه! یعنی

درست می بینم؟ این غیر ممکن است!

یکی از آنها متحیر گفت:

- چه شده؟! چرا خشکت زد.

- نه، امکان ندارد. او... نه... حتماً اشتباه می کنم! خدایا یعنی خودش است؟

سپیده بی اختیار بلند شد و جلو رفت. دوستانش چندین بار صدایش کردند

ولی پاهایش در اختیار خودش نبودند و او بی اراده پیش می رفت و در دل فقط

از خدا می خواست که درست دیده باشد. وقتی کاملاً به شخصی که دیده بود

نزدیک شد، چون کاملاً پشت سرش ایستاده بود، او متوجه سپیده نشد. ولی

افرادی که با او دور میز نشسته بودند، با اشاره به سپیده گفتند:

- مثل اینکه این خانم با تو کار دارد، علی رضا!؟

او با ملایمت و لبخندی ملیح سرش را برگرداند، ولی هنگامی که او را دید

لبخند از روی لبانش پر کشید. سپیده دریافت که اشتباه نکرده است. او آرام و

بی اختیار از جایش برخاست. حالا کاملاً مقابل سپیده قرار داشت. با نگاهی پر

ابهام او را می نگریست. پس از لحظه ای با صدایی لرزان گفت:

- من... من فکر می کنم... فکر می کنم شما را می شناسم.

سپیده نای سخن گفتن نداشت. به سختی پاسخ داد:

- شما اینجا چه کار می کنید؟

- من باید از شما بپرسم! واقعاً نمی توانم باور کنم!
- با عروس نسبت دارید یا با داماد؟
- از دوستان داماد هستم.
- جداً؟ چقدر جالب! من هم از دوستان نه چندان قدیمی، ولی صمیمی عروس هستم.

و پس از سکوتی کوتاه ادامه داد:
- بله، واقعاً که جالب است! من هنوز هم از ملاقاتتون حیرت زده ام! واقعاً که چه سعادتی!

- بله، برای من هم همین طور!
علی رضا نگاه مرموزی به سپیده انداخت و گفت:
- برای شما دیگر چرا؟
سپیده که تازه متوجه حرفش شد، گفت:
- خب... خب...

علی رضا بی مقدمه گفت:
- امیدوارم که بدانید با او چه کرده اید!
سپیده بی اختیار گفت:
- اصلاً؟ طوری شده؟
علی رضا خنده تلخی تحویلش داد و گفت:
- خوب است! حداقل هنوز اسمش را فراموش نکرده اید.
- من هیچ چیز را فراموش نکرده ام. من باید با شما صحبت کنم. راجع به خیلی از مسائل.

- جدی؟ مثلاً؟
سپیده خجالت زده از صراحت خودش گفت:
- خب... در حال حاضر صحیح نیست که راجع به...

علی رضا حرفش را قطع کرد و گفت:

- خواهش می کنم تعارف را کنار بگذارید، چون بنده هم برای شما عرایضی دارم.

- من کاملاً گوشم به شماست!

- چی؟

- ای بابا، فکر کنم می خواستید راجع به مسائلی با من صحبت کنید. خب من منتظرم!

- آخر... آخر!

- آخر چه؟ پشیمان شده اید؟... باشد من اصرار نمی کنم، هر طور راحتید.

- نه نه، اصلاً این طور که شما فکر می کنید، نیست. باور کنید من نمی دانم باید چه طور شروع کنم!

- همان طور که تماش کردید شروع کنید!

- شما می خواهید تا آخر وقت با نیش و کنایه با من صحبت کنید آخر چرا شما فکر میکنید من کی هستم!

علیرضا هیچ نگفت و نگاهش را به زمین دوخت سکوتی میانشان حکفرما شد پس از دقایقی که طولانی به نظر می رسید گفت:

- اجازه بدهید ابتدا بنده عرض کنم هرچند که من هم واقعاً نمی دانم از چه بگویم. اصلاً خیلی با خودش جنگید تا همه چیز را فراموش کند ولی نتوانست خودش را به هزار در زد تا شاید بتواند فکرتان را از سرش بیرون کند ولی باز هم موفق نشد نمی خواهم با این حرفها حس ترحم و دلسوزی را نسبت به او در دلتان بیدار کنم.

سپیده با صدایی آرام و ضعیف گفت:

- من سنگ دل نبودم، بی رحم و بی احساس نبودم که حالا شما بخواهید حس گذشت و دلسوزی را در وجودم زنده کنید.

- چرا بودید اگر بی احساس نبودید مسلماً دلسوز هم نبودید!

- شما حق ندارید این صفات را به من نسبت بدهید این اصلاَن بود که خودخواه و سنگ دل بود.

- چرا نسبت به عشق پاک و خالص او این طور قضاوت می کنید مگر نمی دانستید که ته قلبش چه می گذرد؟

- شما هم نمی دانید که در قلب من چه می گذرد شما هم از علاقه من به او بی خبرید.

- نه، من می دانستم. من...

- نمی دانستید. نمی دانستید که من اصلاَن را می پرستم اما او در برابر این عشق و حتی ذره ای احساس نسبت به من نداشت.

- خب اشتباه می کنید اشتباهتان همین جاست شما...

- بگذارید حرفم را بزنم.

- نه شما بگذارید من جمله ام را تمام کنم. بگذارید همه چیز را برایتان بگویم تا بدانید که چقدر هم خوب از همه چیز مطلع هستم. شما عشق اصلاَن را نسبت به خودتان به حساب شباهتتان به غزاله گذاشتید.

- خب بله مگر غیر از این بود؟ این حرفی بود که از زبان خودش شنیدم!

- بله غیر از این بود. من نمی خواهم از او حمایت کنم هر چند که خاطرش برایم خیلی عزیز است اگر حرفهای او را باور نکرده اید لطفاً حرفهای مرا قبول کنید چون من جز حقیقت چیزی نمی گویم. ببینید سپیده خانم غزاله خواهر من بود. واقعاً اعتراف می کنم از لحاظ شکل و شمایل و صورت و ظاهر شما و غزاله مثل دونیمه سیب هستید ولی شما خصوصیات و خلق و خوی خاص خودتان را دارید.

- آخر اصلاَن آن شب اول از اخلاق و خصوصیات من چه می دانست. تنها به خاطر شباهتم با غزاله پا پیش گذاشت.

- بله می دانم ولی اجازه بدهید صحبت‌هایم تمام شود. اگر باز هم جای ابهام بود من در خدمت شما هستم. شما می گوئید به شما علاقه نداشت ولی این را هم بگوئید که اگر واقعاً در قلبش جایی نداشتید حاضر میشد به خاطر سعادت و خوشبختی شما به خاطر خواسته شما ترکتان کند؟ اگر واقعاً هدفش فقط به دست آوردن دل شما آن هم به دلیل شباهتان به غزاله بود آیا راضی میشد از زندگی و سعادت خودش که تنها در کنار شما میسر میشد بگذرد؟! سعی کنید بفهمید اصلاً خودش را از زندگی تان بیرون کشید چون احساس کرد شما سعادت خودتان را در کنار او میسر نمی دانید. او عذاب و غصه را برای دومین مرتبه به جان خرید چون می خواست به خواسته شما عمل کند، این عشق نیست؟ از خودگذشتگی نیست؟ شما اگر اینها را عشق نمی دانید پس اصلاً عشق را چه چیز معنا می کنید؟ بی انصاف نباشید. در حقش ظلم کردید نمی خواهم بگویم که شباهت زیادتان به غزاله او به شما بی تاثیر بود ولی بهتان اطمینان می دهم که صدرد با غزاله متفاوت بودید حالا دیگر غصه گذشته ها را نخورید چون تاثیری ندارد.

- به اندازه تمام عمرم غصه خوردم و اشک ریختم این حرفها الان دیگر کمی دیر ست من به این زندگی عادت کرده ام اما به خدا نمی دانید که در این چهار سال چه بر من گذشته. فکر می کنم بهتر باشد که دیگر گذشته را فراموش کنم.

- امشب شب عروسی دوست نزدیک شماست فراموش کرده اید اگر کسی شما را این طور متأثر و ناراحت ببیند فکر نمی کنم جلوه قشنگی داشته باشد، راستی یک خبر خوش هم برایتان دارم اصلاً برایتان خیلی دلتنگ است باور کنید.

ذوقی سراسر وجود سپیده را فرا گرفت. لبخندی بر روی لبانش نقش بست و آرام پرسید:

- هنوز مرا به یاد دارد؟

علیرضا سرش را تکان داد و گفت:

- چه بگویم، راستی چرا امشب نیامده با دیدن شما فکر کردم او را هم حتماً می بینم.

علیرضا لبخند تلخی زد و گفت:

- مطمئنم که این از بزرگترین آروزهایش است که اینجا در کنار ما باشید ولی حیف که ایران نیست تا به آرزویش برسد.
- ایران نیست؟ پس کجاست؟!
- سه سال پیش رفت کانادا پیش مادرش تقریباً همه اعضای خانواده اش آنجا هستند.

- پدرش چه؟

- آهان بله. شما چیزی راجع به زندگی اصلان نمی دانید. پدرش در سوئد است پانزده سال است که آنجا زندگی می کند.
- جداً؟ چرا خانواده اش جدا زندگی می کنند؟

- پدر و مادرش مشکلی باهم ندارند ولی پدرش به خاطر موقعیت کاری خوبی که در سوئد دارد نمی خواهد آنجا را ترک کند مادرش هم کانادا را ترجیح می دهد. پدرش هم هر چند وقت یک بار به کانادا می رود ولی نه برای زندگی.
- خوش به حالش!

- فکر می کنید بهش خیلی خوش میگذره؟ فکر می کنید در کانادا درد و غصه وجود ندارد؟

- وجود که دارد منتها نه برای اصلان چون در غیر این صورت کانادا را به ایران ترجیح نمی داد!

- اصلاً شما می دانید برای چه رفته یا نمی خواهید اعتراف کنید که می دانید.

- منظورتان چیست؟ متوجه نمی شوم!

- اگر اجازه بدهید بعد از شام منظورم را می گویم.
- آه بله حتماً، معذرت می خواهم اصلاً متوجه زمان نبودم.

فصل دهم

پس از صرف شام گفت و گوی سپیده و علیرضا همچنان ادامه یافت. دوستانشان معترض بودند که چرا آن دو به چیز دیگری توجه ندارند ولی چاره ای نبود. آنها حاضر نبودند این موقعیت طلایی را از دست بدهند. علیرضا ادامه داد:

- اعلان وقتی که دید به هیچ قیمتی نمی تواند شما را فراموش کند تصمیم گرفت ایران را ترک کند چون در هر جای این کشور هم بود باز چیزی نمی توانست مانع آمدنش به محله شما شود. او نمی خواست به خاطر قولی که داده بود دوباره با شما رو به رو شود ولی اگر در ایران می ماند دل بی تابش نمی گذاشت و بی اختیار به سمت آن خیابان کشیده می شد حتی در طول چند ماهی که منتظر تکمیل مدارک مهاجرتش بود چندین بار به حوالی منزلتان آمد و تنها از دور نظاره گر خانه تان بود. خودم چندین مرتبه همراهش بودم. امان از دست شما دخترها که اشکتان قلب آدم را از سینه در می آورد. ببینم اصلاً چطور آن وقت که صریح و قاطع دست رد به سینه اش زدید گریه نمی کردید؟

- آن وقتها با حالا خیلی فرق داشت آن موقع هم گریه می کردم ولی نه برای اعلان، برای تقدیر و اقبال خودم.

- حالا می دانید که اشتباه فکر می کردید؟

- نمی دانم، واقعاً نمی دانم. من به علاقه اش نسبت به خودم شک داشتم شاید به همین خاطر هرگز دلم برایش نمی سوخت.

علیرضا به سپیده نگاهی انداخت ولی او نگاهش را برگرفت و بر زمین چشم دوخت. شاید می خواست از زیر نگاه علیرضا فرار کند. علیرضا پس از اندکی سکوت پرسید:

- اگر جسارت نباشد می خواهم بپرسم که آیا ازدواج نکرده اید؟
سپیده پس از زمانی کوتاه آرام گفت:

- نه چطور؟

- بگذریم سوالی بی جایی کردم.

- چه بی جا چه به جا شما در هر صورت جواب سوالتان را گرفتید پس این حق را به من بدهید که منتظر جواب سوالم باشم.

- علت خاصی نداشت می خواستم ببینم درست حدس زدم یا نه قصد ازدواج هم ندارید؟

سپیده با تعجب نگاهی مرموز به علیرضا انداخت. او از طرز نگاه سپیده خنده اش گرفت و گفت:

- چه شد بالاخره دارید یا نه؟

سپیده قاطعانه پاسخ داد:

- نه، فعلاً که نه.

- چرا الان که دیگر باب شده همه دخترها زود ازدواج کنند.

- من به دیگران کاری ندارم در ضمن من تازه بیست و دو سالم است و هنوز توان به دوش گرفتن مسولیت یک زن کامل را در خودم نمی بینم. هنوز خیلی زود است که بتوانم از پس اداره یک خانه بر بیایم.

- علت ازدواج نکردنتان فقط همین است؟

- خب بله، چطور مگر؟

- شما هنوز هم غرورتان را کنار نگذاشته اید. واقعاً که شما که همه چیز را می دانید پس چرا از من سوال می کنید؟ چه لزومی دارد سوالی بپرسید که جوابش واضح است.

- می خواستم از زبان خودتان بشنوم می خواستم ببینم پس از چهار سال به قول خودتان انتظار و غصه چقدر برای علاقه ای که دم از آن می زنید ارزش قایلید؟ شما پس از این همه مدت باز هم حاضر نیستید به چیزی که در قلبتان وجود دارد اعتراف کنید ولی اصلاً چه او از همان اول همه چیز را صادقانه برایتان رو کرد. غرور یک مرد همیشه حرف اول را می زند. اصلاً از مدتها پیش غرورش را برای شما زیر پا گذاشت ولی شما چه هنوز هم با آن زندگی می کنید پس عشق خودتان را با عشق اصلاً مقایسه نکنید چون عشق او بر تمامی وجودش غالب شد ولی عشق شما حتی نتوانسته بر غرورتان حاکم شود.

- نه این طور نیست. اگر این غروری که شما از آن دم می زنید کمی در وجودم بود تا به حال اینقدر رسوا شده بودم. ممکن است که احساساتم را مستقیماً به زبان نیاورده باشم ولی حرکاتم همیشه مرا لو داده، چه فرقی می کند علناً بیان کنم یا نه؟! من هنوز هم احساس می کنم که این علاقه کاملاً یک طرفه است شاید به همین دلیل اعتراف نکردم این واقعاً برایم ننگ است که به پسری علاقه مند باشم که نمی دانم در دلش چه می گذرد. شاید اصلاً علاقه ای در کار باشد قبول کنید که من از اصلاً و عشق او هیچ چیز نمی دانم. توضیحات شما کامل بود ولی قانع کننده نه. من تا به حال نتوانسته ام حتی لحظه ای از این چهار سال را بدون فکر او سپری کنم. من همیشه همانطور که شما گفتید جلوه کردم دختری خودخواه مغرور و خودپسند ولی خدا می داند که من نه تنها از غرورم بلکه به خاطر اصلاً از همه چیزم دست کشیدم.

- واقعاً که دختر مرموزی هستید. خودش هم همیشه می گفت صبر داشته باشید و خودتان را ناراحت نکنید. هر چه قسمت باشد پیش می آید. انتظار هر

اتفاقی را باید داشت. هیچ چیز محال نیست. مثلاً خود من هیچ وقت حتی در خواب هم نمی دیدم که بتوانم روزی دوباره شما را ببینم.

- کاملاً حق با شماست. من که هنوز هم فکر می کنم در رویا هستم.

- مهم این است که این دیدار قطعاً نمی تواند رویا باشد چون امشب عروسی سحر و امیر رضاست و این هم یک واقعیت بزرگ است.

سپس هردو خندیدند.

سپیده آنچنان گرم گفت و گو بود که به کمی زمان و حتی مادرش و سحر و دوستش را نیز فراموش کرده بود. ناگهان از علیرضا پرسید:

- ببخشید ساعت چند است؟

- یازده و ربع.

- وای خدا یا!

- چه شد؟

به مادرم گفته بودم که وقتی رسیدم با او تماس می گیرم.

- فکر نمی کنید الان دیگر خیلی دیر شده؟

سپیده لبخندی زد و گفت:

- چرا دیر که شده ولی کاجی به از هیچیه.

علیرضا خندید و با حرکت سر گفته سپیده را تایید کرد.

کسی گوشی را بر نمی داشت. سپیده با خود گفت؛ ماما هیچ وقت این موقع نمی خوابید. می خواست گوشی را قطع کند که سحر خواب آلود و عصبانی جواب داد:

- بله!

- سلام، ماما کجاست؟

- تو کجایی، توی خواب هم راحتان نمی گذاری؟

- زود باش گوشی را بده به ماما.

- مامان رفته انباری.
- خب زودتر بگو، حالا این موقع شب رفته انباری چه کار؟
- خفه ام کردی، چه می دانم حتماً یک کاری داشته دیگر؟
- بهش بگو من رسیدم فردا صبح هم می آیم تهران، یادت نرودها؟
- امر دیگه ندارید؟!
- نه، سحر یادت نرودها وگرنه نگران می شود.
- خیلی خب!
- و گوشی را قطع کرد. سپیده چون مستقیماً با مادرش صحبت نکرده بود دلش راضی نمی شد. از سر به هوایی سحر می ترسید ولی خود را قانع کرد که حتماً پیغامش را به مادر می رساند. هنگامی که نزد علیرضا برگشت گفت:
- معذرت می خواهم مامان نبود ناچار با خواهرم صحبت کردم.
- مگر خواهرم هم دارید؟
- بله چطور مگه؟
- فکر می کردم که تک فرزند باشید.
- نه، ولی فقط همین یک خواهر را دارم... بگذریم.
- سپس پس از اندکی مکث بی مقدمه پرسید:
- حدس میزنید، اعلان هنوز به من علاقه ماند باشد؟
- حدس نمیزنم، مطمئنم! اگر هنوز زنده است، فقط به امید عشق شماست.
- سپیده نمی توانست باور کند که اعلان بعد از گذشت چهار سال همچنان به او وفادار مانده باشد، آن هم خارج از ایران. گفت:
- نه، نمی توانم باور کنم، دوست دارم، ولی اصلاً قابل تصور نیست!
- چه چیز قابل تصور نیست؟
- اینکه اعلان بعد از سه سال زندگی، آن هم در کانادا، هنوز مرا به یاد داشته باشد و به من علاقه من باشد.

- خوب، بله، ولی واقعیت دارد. اصلاً دیگر به هیچ دختری فکر نمی‌کند. او در حال حاضر فکر می‌کند که شما او را فراموش کرده‌اید. حتی فکر می‌کند که ازدواج کرده‌اید. اگر روزی بفهمد که تا این حد دوستش دارید، فکر نمی‌کنم تا مدتی که بخواهد به ایران برسد، دوام بیاورد. اصلاً با اینکه فرسنگها با ما فاصله دارد، هنوز هم نتوانسته فراموشتان کند.

اشکهای سپیده بی اختیار سرازیر شد. با این حال، احساس آرامش عجیبی داشت. از لحن سخن گفتن و حرکات علی رضا اطمینان پیدا کرد که حقیقت را گفت است و به خود نوید داد که همه چیز درست خواهد شد. حالا علت نگرانی با شوقش را قبل از آمدن به عروسی می‌فهمید. به دلش افتاده بود که امشب اتفاقی شگفت انگیز در انتظارش است. اما نمی‌دانست چه اتفاقی! با صدای آرام و لرزان پرسید:

- یعنی امکان دارد دوباره او را ببینم؟ یعنی می‌شود دوباره...

نتوانست جمله‌اش را تمام کند.

علی رضا از صراحت سپیده خنده‌اش گرفت و با لبخند گفت:

- داستان عشق شما، در تاریخ عشق بی سابقه است. یک ماه پیش به سرش زده بود که بیاید ایران. اما من منصرفش کردم، چون دلیلی برای برگشتنش وجود نداشت. اما حالا شرایط خیلی فرق می‌کند. الان وقتش است. چه دلیلی بهتر از اینکه شما در ایران مشتاقانه منتظرش هستید؟ بهش می‌گویم بیائید، اما حرفی از شما نمی‌زنم. می‌خواهم غافلگیرش کنم. به دلیل دیگری می‌کشانمش اینجا، بعد خودش یک دفعه در جریان همه چیز قرار می‌گیرد.

- واقعاً یعنی می‌شود این کار را کرد؟ اگر حقیقت را بهش نگوید. شاید بر نگردد.

- نگران نباشید، همه چیز با من. فقط مساله دیگری که هست این است که فکر می‌کنم برای شما راحت تر باشد که با من در تماس باشید تا من با شما، نه؟

- خوب بله، اگر اشکالی نداشته باشه.
- نه خواهش می کنم، پس من شماره تماسم را بهتان می دهم، هروقت خواستید تماس بگیرید.
- واقعاً نمی دانم چطور ازتان تشکر کنم! شما لطف بزرگی در حق من می کنید! هیچ وقت این بزرگواری را فراموش نمی کنم.
- این حرف هارا ننیزید. اتفاق امشب به پای قسمت است و جز این نیست. شما هم چیزی به من بدهکار یا مدیون نیستید.
- آن شب، بهترین شب زندگی سپیده بود، به یاد داشت که در طول امزش تا این حد خوش حال و ذوق زده بود باشد. سپیده به خود گفت:
- بالاخره این انتظار چهار ساله به پایان رسید. خدای مهربان، پس آن همه دعا و نظر و نیاز بیهوده نبود. بالاخره مرا به خواسته ام رساندی. شکرت خدایا، شکرت...
- ناگهان به خود آمد و متوجه حضور اطرافیان شد. علی رضا که می دانست در ذهنش چه گذشته، خنده ملیحی کرد و سرش را به زیر انداخت. خودش هم خنده اش گرفته بود. پس از لحظاتی، سپیده پرسید:
- راستی شما عکسی از اصلان ندارید؟
- الان نه، ولی در خانه چرا.
- سپس با شیطنت نگاهی به سپیده کرد و با تبسمی گفت:
- شما که چهار سال صبر کرده اید این چند ماه هم روی آن.
- دیگر نمی توانم صبر کنم. دیگر قدرتی در خودم نمی بینم که بتوانم باز هم انتظار بکشم.
- خوب اگر مشکلی نیست، می خواهید بیاورم دم خانه تان؟
- نه نمی خواهم مزاحمتان بشوم.
- چه مزاحمتی؟

- آخر من به اندازه کافی شما را به دارد سر انداخته ام.
- نه، خواهش می کنم! یک کار دیگر هم می توانیم بکنیم. تو امشب چطور می روی خانه؟
- من؟ شاید اصلاً امشب نروم.
- یعنی می خواهی بمانی؟
- خوب این موقع شب نمی توانم، یعنی خودم جرات نمی کنم تنهایی بروم، مامانم هم نگران است.
- خوب حق دارد. اگر بخواهی من می رسانمت!
- ممنون ولی مامان فکر می کند من میمانم.
- خوب می توانی دوباره تماس بگیری بهش بگویی. البته من اصرار نمی کنم. فقط برای اینکه عکس اصolan را زودتر بهتان بدهم، چنین پیشنهادی دادم.
- بله میدانم، ولی...
- حرف سپیده با ورود عروس و داماد و صدای دست زدن مهمانها ناتمام ماند، آن دو چنان با هم غرق گفت و گو بودند که اصلاً متوجه نشدند در اطرافشان چه می گذرد. پس از مدتی، سپیده گفت:
- پس اگر اجازه بدهید، من بروم دوباره تماس بگیرم.
- باشد منتظر می مانم.
- سپیده خدا خدا می کرد سحر گوشی را بر ندارد، مادرش با صدای آرام جواب داد:
- بله؟
- مامان، سلام.
- سلام عزیزم چرا زنگ نزدی؟ می دانی ساعت چند است؟
- زنگ زدم مگر سحر بهتان نگفت؟!
- نه!

- می دانستم یادش می رود. من حدود ساعت یازده تماس گرفتم.
- راستی؟ نه به من که حرفی نزد. شاید همان موقع بود که رفته بودم انباری.
- وقتی آمدم بالا سحر خواب بود. خوب حالا چه خبر؟ خوش می گذرد؟
- مامان نپرس که الان داد می زنم.
- واه چه شده مگر؟!
- هیچ چیز، نگران نشو، خیلی حرفهای شنیدنی برایت دارم! از پشت تلفن هم نمی شود گفت. امشب میایم خانه، تا صبح برایت تعریف می کنم.
- مگر قرار نشد بمانی؟
- همین دیگر، همش به اتفاقات امشب بر میگردد، من حدود یک ساعت دیگر می آیم.
- نه سپیده، من نگران می شوم.
- نگران نباش، اگر بدانی با کی می خواهیم بیایم، می گویی همین الان راه بیفت.
- بابا تو که نصف جانم کردی. خوب یک کلام بگو آنجا چه خبر است.
- من با علی رضا می آیم.
- علی رضا؟ علی رضا دیگر کیست؟
- علی رضا، دوست اصلان، یادت است؟
- چه می گویی؟!
- به خدا شوخی نمی کنم.
- یعنی تو می خواهی بگویی علی رضا را امشب دیدی؟
- دیدم؟ از وقتی آماده ام تا همین الان داشتیم با هم راجع به اتفاق این چند سال صحبت می کردیم. حالا میایم خانه، همه چیز را از سیر تا پیاز برایت تعریف می کنم.
- آخر تا بیایی خانه که من طاقت نمی آورم.

- تا یک ساعت دیگر می آیم، پس نگران من نباش، با علی رضا می آیم.
 - نشدم پس زود بیا!
 علی رضا با دیدن سپیده به شوخی گفت:
 - صد رحمت به زنگ اولت.
 - دو دقیقه هم نشد که!
 علی رضا با لحنی کنایه آمیز گفت:
 - آهان، خوب است! کاش هردو ساعت واقعاً به اندازه آن دو دقیقه طول می کشید، آن وقت از بعضی جهت خیلی به نفعت می شد، نه؟
 سپیده که خنده اش گرفته بود گفت:
 - دیگر بی انصافی نکن، می خواهی بگویی من دو ساعت حرف زدم؟
 - شوخی کردم، چی شد؟ به مامان گفتی؟
 - بله، گفتم که ول نمی کرد دیگر، باورش نمیشد!
 - حالا بگو ببینم، می آیی یا نه؟
 - با عرض شرمندگی و خجالت، بله.
 - این حرفها چیست؟ خواهش می کنم.
 مهمانی رو به اتمام بود و مهمانان کم کم در صدد رفتن بودند، ناگهان سحر به یاد سپیده افتاد و با نگاهش او را در میان ازدحام جست و جو کرد و او را در کنار پسری جذاب و بلندقد یافت. از تعجب به سپیده و پسر غریبه زل زده بود. به خصوص، از گرم گرفتن و طرز صحبت سپیده با آن پسر، سخت تعجب کرده بود. در این هنگام با اشاره آرنجش به امیر رضا، توجه او را نیز به آنها جلب کرد و با نگرانی و اضطراب از او پرسید:
 - امیر رضا! آن پسر کیست؟
 - پسر دایی مسعود است. مسعود را که می شناسی؟... حالا چطور مگه؟! چرا آنقدر مضطربی؟

- نه مضطرب نیستم.

سحر حتی لحظه ای چشم از آنها بر نمی داشت. نگران بود. می خواست هرچه زودتر از ماجرا مطلع شود. می خواست بداند که این پسر کیست؟ امیر رضا که سحر را متعجب می دید دستش را گرفت و همراه هم به سمت آن دو پیش رفتند. علی رضا سخت مشغول صحبت با سپیده بود، که ناگهان متوجه آمدن آنها شد. با دیدن آن دو، صحبت‌هایش را نیمه تمام گذاشت و از جا برخاست. سپیده هم به دنبال علی رضا از جای خود برخاست و با لبخندی ملایم به آن دو چشم دوخت.

امیر رضا ضمن خوش آمد گویی به علی و سپیده، خطاب به سحر گفت:

- ایشان علی رضا هستن، سحر جان! پسر دایی مسعود، یکی از دوستانم.

- سحر خانوم، صمیمانه این شب را بهتان تبریک عرض می کنم. امیدوارم که خوشبخت شوید.

- خیلی ممنون. بسیار لطف کردید که تشریف آوردید. واقعاً خوشحالمان

کردید، سپیده جان؟ گویا تو علی آقا را از قبل می شناسی، نه؟!

- من، خوب بله... چطور مگه؟

سحر که فکر می کرد آشنایی سپیده با علی رضا همین امشب اتفاق افتاده است و سپیده به ناچار مجبور به دروغ گویی شده است، به این فکر فرو رفت که عشق سپیده به اصلان دروغین بود و به همین راحتی از سرش بیرون رفته است. صدای سپیده او را از خلوتش بیرون کشید و به خود آورد.

- سحر جان، امیر رضا منتظرت است.

سحر با نگاهی تلخ سر تا پای سپیده را بر انداز کرد و با سردی تمام گفت:

- البته نباید منتظرش بگذرم. انتظار کشیدن چیز بدی است. البته نه برای

همه!

چشم غره‌ای تحویل سپیده داد و از آنجا دور شد.

تغییر رفتار و طرز صحبت سحر از نظر سپیده مخفی نماند و او کاملاً دریافت که در ذهن سحر چه گذشته است. در مدت دوستیشان، این اولین مرتبه ای بود که سحر اینگونه با او برخورد می کرد، ولی سپیده از این بابت نگران و دلخور نبود، چرا که علت این عصبانیت و ناراحتی را به خوبی می دانست و به او حق می داد و نیز می دانست که با توضیح و تفسیر ماجرا، همه چیز حل خواهد شد، ولی زمان را زمان مناسبی برای این توجیه نمی دید.

موقع خداحافظی اتفاقات آن شب را، خیلی کوتاه برای سحر تعریف کرد. شادی و ذوقی بسیار در صورت سحر موج میزد و سپیده را محکم در آغوش گرفت. علی رضا و سپیده ضمن عرض تبریک مجدد به امیر رضا و سحر از آن دو خداحافظی کردند و به اتفاق به سمت تهران به راه افتادند.

نزدیکهای تهران بودند که سپیده بی اختیار و بدن اینکه متوجه باشد گفت:
- علی رضا!

علی رضا زیر چشمی نگاهی به سپیده انداخت. او از اینکه نامش را از زبان سپیده بدون پرسوند آقا می شنید، کمی تعجب کرد، ولی در دل از اینکه توانسته بود توجه و اطمینان سپیده را جلب کند، خوشحال بود بنابر این با صدایی گرم گفت:

- بله؟... خوب بگو گوشم با توست.

- کی با اعلان صحبت میکنی؟

علی رضا از لحن سوال سپیده خنده اش گرفت، ولی سعی کرد به رویش نیاورد. چون حال سپیده را به خوبی درک کرد، سپس گفت:
- به زودی.

- یعنی؟... یعنی می گویی می آید؟

- معلوم است که می آید. چرا نیاید؟ اصلاً نمی خواهد نگران باشی، همه چیز را اول بسیار به خدا، بعد به من. فقط من از تو یک خواهش دارم. آن هم اینکه

بی جهت فکر و خیال نکنی. باید چند وقت دیگر صبر کنی. فقط همین. باشد؟
- آخر...

- اصلاً من فردا بهش زنگ میزنم، خوب است؟

- جدی می‌گویی؟

- بله، فردا تماس می‌گیرم، تو فردا شب، ساعت یک با من تماس بگیر.

- یک؟ آن موقع که خیلی دیر است.

- نه بابا، آن موقع تازه سر شب است! نگران بقیه نباش، مسافرت اند.

- واقعاً ممنون، به خدا خیلی شرمند ام.

- تو رو به خدا باز شروع نکن! به جان اعلان من خوشحال می‌شوم که بتوانم

کاری برایتان بکنم.

- علی رضا مقابل در خانشان توقف کرد و به سپیده گفت:

- بالا که نمی‌آیی؟

- نه دیگر، ممنون، پایین منتظر می‌مانم.

- باشد. چون دیر وقت است و مامان اینها هم نیستند، بهت اصرار نمی‌کنم.

علی رضا رفت و پس از مدتی برگشت.

- بیا هر کدام را دوست داری بردار. اگر هم خواستی همه را بردار. من از

اعلان عکس زیاد دارم.

و چون جوابی از سپیده نشنید، کاملاً متوجه شد که حتی ذره ای به او و

حرفهایش توجه ندارد، پس از اندک زمانی سپیده گفت:

- من این را بر می‌دارم.

- همین؟

- بله! این یکی خیلی شبیه خودش است.

علی رضا خندید و گفت:

- بقیه چی؟ شبیه خودش نیست؟

- چرا! منظورم این بود که حالت و نگاه اصلا ن توی این عکس مثل حالت نگاه های آن روز هست. این عکس مرا یاد آن زمان می اندازد، یاد خاطرات تلخ و شیرین گذشته! تمام لحاظ و دقایق آن روزها را در ذهنم زنده می کند.

سپیده مقابل در منزلشان پیاده شد و ضمن تشکر از علی رضا خداحافظی کرد. با اولین زنگ، فهمیم در را باز کرد. پس از باز شدن در، سپیده، خسته و ناتوان وارد راه پله ها شد که صدای پای فهمیم را شنید. هنگامی که مقابل در قرار گرفت، سپیده بی آنکه کلامی بگوید خودش را در آغوش او انداخت.

- خسته ای سپیده؟ حق داری، الان می رویم بالا. بگیر بخواب، با آنکه خیلی مشتاق شنیدن جریان هستم ولی فعلاً استراحت برای تو واجب تر است. سپیده آرام زمزمه کرد:

- نه مامان، بی حالی ام از خستگی نیست، از...

- فعلاً حرف نزن.

پس از اینکه وارد منزل شدند، فهمیم کمک کرد تا سپیده روی تختش دراز بکشد. سپیده می خواست همه چیز را برای مادرش تعریف کند، ولی پلک هایش سنگین شده بود و توان حرکت نداشت. بی اختیار و آرام آرام پلکهایش را بر هم نهاد و آرامش سراسر وجودش را فرا گرفت.

هنگامی که چشمانش را گشود، دقیقاً نمی دانست چه موقع از روز است. چراغ اطاقش را روشن کرد. ساعت پنج و نیم بامداد بود. بی اختیار به سمت عکس اصلا ن که روی میز قرار داشت رفت. نامه اصلا ن را بارها خواند. او مدتها با خود و تنها عشقش صحبت کرد و در حالی که عکس اصلا ن را روی زانوهایش قرار داده بود، خیره و مبهوت به آن اینگونه زمزمه کرد:

خاتون خودم، کتیبه ای از آهم، دیگر از تو ملال نمی کنم
حرفی بزن، سکوت تو پیرم کرد، من واژه های لال نمی خواهم

تردیدى آنچنان که تو میدانى، مثل خوره به جان من افتاده است
چیزی بگو که دلخوشی ام باشد، تقدیر و احتمال نمی خواهم
با این چنین تبسم کم رنگی برگشتنت قشنگ نخواهد بود
سیب آن زمان که سرخ شود سیب است، من هدیه های کال نمی خواهم
روزی دلت گرفت و گمان کردی وقتش رسیده است که برگردی
پای همان درخت اساطیری؛ تقویم ماه و سال نمی خواهم
من دلخوشم به اینکه کنار تو یک عمر آشنای قفس باشم
پرواز را گرچه یاد نخواهم برد، اما دوباره بال نمی خواهم
آری اگر به خویش قبولاندم که تو رفتهای و باز نخواهی گشت
دل می دهم به هرچه که بادآباد، از مرگ نیز مجال نمی خواهم
(غزلی از بابک دولتی)

اشک هایش، یکی پس از دیگری روی عکس اصلان افتاد. بغض سختی
گلایش را می آزد، صورتش را پاک کرد و چشمانش را به هم فشرد و در دل
آرزو کرد که همه چیز مطابق میلش پیش برود. سپیده همه چیز را به خدای
مهربان سپرد. هنگامی که چشمانش را گشود متوجه چراغ روشن مهمانخانه شد.
حدس زد که مادرش باید بیدار باشد. بر خواست و از اتاق خارج شد.
فهمیه در حال مطالعه کتابی بود، که با ورود سپیده به اتاق پذیرایی آن را
کنار گذاشت و با تعجب به او خیر شد و گفت:

- چرا بلند شدی عزیزم؟
 - از خواب پریدم، تو چرا خوابیدی مامان؟
 - من هم خوابم نبرد. برو بگیر بخواب تا فردا صبح سر حال باشی.
 - نه دیگر خوابم نمی آید.
- سپس پس از شستن دست و صورتش به اتاقش رفت و پس از لحظاتی نزد

فهمیه برگشت و عکس را مقابل چشمان فهمیه گرفت.

فهمیه با تعجب پرسید:

- این عکس اصلاً نیست؟

- چرا خودش است.

- دست تو چه می کند؟

- از علی رضا گرفتم. خوشحال نیستی که همه چیز دارد خوب پیش می

رود؟

- فعلاً که هیچ چیز معلوم نیست. حالا برایم تعریف کن.

گفت و گوی سپیده با مادرش تا نزدیکی ظهر به درازا کشید. پس از تعریف

تمام ماجرا، فهمیه از ته دل آهی کشید و لبخند تلخی زد. سپیده از برخوردش

متحیر شد و گفت:

- خوشحال نشدی ماما؟

- راستش را بخواهی نه!

- آخر چرا؟ من فکر می کردم که شما حتی بیشتر از من...

- سپیده! واقعاً نمی دانم چه باید بگویم! خودت می دانی داری چه می کنی؟

مگر پسر مردم مسخره و مضحکه دوست؟ چه چیز باعث شده فکر کنی، عشق

اصلاً که تا دیروز در نظرت دروغین بود، حالا به یک عشق پاک و خالص تبدیل

شده باشد؟

- من که از دیروز نظرم عوض نشده! خیلی وقت است که فهمیده ام اشتباه

فکر می کردم؛ چهار سال است.

- دیروز پریروز یا چهار سال پیش فرقی نمی کند. مهم این است که چرا و

چطور نظرت عوض شد؟ برای این تغییر عقیده چه دلیلی داری؟ مسلماً باید دلیل

محکم و قانع کننده‌ای داشته باش! من باید علتش را بدانم وگرنه مانع این کار می

شوم.

- مانع چه چیز؟!

- من نمی گذارم یک بار دیگر با احساسات خود و این پسر بازی کنی. به خصوص که تو و علی رضا نقشه کشیده اید به بهانه ای آن بنده خدا را بکشانید ایران! شاید به زحمت توانسته باشد تو را فراموش کند، آن وقت تو دوباره داری همه چیز را از نو شروع کنی؟ من نمی گذارم سپیده!

- مامان، این حرفها چیست؟! اینکه علی رضا نمی خواهد جریان را برایش تعریف کند، فقط به خاطر این است که وقتی آمد غافلگیر شود، فقط همین! - بیخود با من چانه زن! مخالفت من به خاطر هر دوی شماست، چون آینده تان برایم مهم است و آینده تو مسلماً به مراتب بیشتر. نمی خواهم یک بی فکری و سهل انگاری دیگر، دوباره همه چیز را خراب کند.

- همه اش تقصیر من است، که همه چیز را می گذارم کف دست! - به جای اینکه انقدر چک و چانه بزنی، بگو چرا نظرت نسبت به اصران عوض شده، اگر معقول بود، من حرفی ندارم. اصلاً ببینم، از کجا می دانی که اصران بعد از چهار سال هنوز دوستت دارد؟

- اگر نداشت که، علی رضا حتماً بهم می گفت و باز منتظرم نمی گذاشت! - شاید...

- نه! شاید ندارد مامان! من این حرفها را قبول ندارم. باور کن دلیل خاص و قانع کننده ای که مورد نظر شما باشد، وجود ندارد وقتی روابط من و اصران قطع شد و از آن خانه رفتیم، خاطراتش هنوز با من بود، هر چند که دوران آشنایی ما خیلی کوتاه بود! من باور کردم که عاشق اصرانم و به نظر من عشق مهمترین چیز در زندگی هر انسانی است. اگر غیر از این بود تا حالا باید فراموشش می کردم. خیلی به حرفهایش فکر کردم. همینطور به حرفهای شما، حرفهای الهام و بعد از آن، نامه اش که از طریق الهام به من رسید. آن نامه بیشتر از هر چیز باعث شد که فکر کنم اشتباه می کردم. انسان هیچ

وقت، قدر چیزی را که دارد نمی داند. وقتی آن را از دست می دهد تازه می فهمد که چه اشتباهی می کرده و قدر و ارزش چه گوهری رو نمی دونسته، من هم مثل بقیه آدمها، توی این مدت هم، حرفهای سحر خیلی تحول در من ایجاد کرد. دیشب هم که حرفهای علی رضا مثل پتک روی سرم فرود آمد. به هر حال، این همه نظر یکسال در مورد یک چیز مشترک که نمیتواند اشتباه باشد! همگی شما پس از فهمیدن تمامی ماجرا یک عقیده داشتید و آنهم چیزی جز عشق پاک و خالص اصلان نبود.

سپیده با چشمان اشک آلود و غم زده، نگاهی به چهره مادرش انداخت. فهیمه لبخند شیرین و ملایمی بر لب داشت و با نگاهی مهربان به سپیده خیره شده بود. گویا از حرفهای دخترش لذت برده بود. سپیده حالا علت سرسختی مادرش را می فهمید. فهیمه می خواست به راستی، از اسرار دل دخترش مطلع شود، که با شنیدن حرفهای او و طرز صحبتش به اهدافش رسید. او اکنون یقین داشت که علی رضا چیزی جز حقیقت به سپیده نگفته است.

عقربه های ساعت، یازده شب را نشان می داد. علی رضا همه مدت با خود کلنجار می رفت که به چه طریق می تواند ذهن اصلان را برای آمدن به ایران تحریک کند. ناگهان فکر خوبی به ذهنش رسید. به سمت تلفن رفت و شماره را گرفت.

- بله؟

- بله یعنی چه؟! فکر کردی کجایی!؟

- سلام علی رضا! می دانستم تویی. به دلم افتاده بود!

- خب، تعریف کن ببینم، چه خبر، همه تان خوبید؟

- خبرها که پیش توست.

- اِ! تواز کجا؟

علی رضا ناگهان به خود آمد و به یاد آورد که نباید راجع به سپیده چیزی به

زبان بیاورد. داشت همه چیز را خراب می کرد. در همین افکار بود که صدای
اصلان او را به خود آورد.

- خب، چرا ساکت شدی؟

- هیچ، داشتم فکر می کردم.

- خب، می خواستی خبر بدهی.

- چه خبری مثلاً؟

- مثلاً از سپیده!

- سپیده؟ آخر من چه خبری میتوانم از او داشته باشم؟ تو هم چه سوالهایی

می کنی ها.

- آخر... اصلاً هیچی ولش کن.

- نه اصلان واقعاً چی شد که چنین سوالی کردی؟ تو این مدتی که رفته ای

کانادا، تا حالا خیلی شده بود که راجع به او حرف بزنیم، ولی تا حالا نشده بود که

خبر و حال سپیده را از من بگیری!

- به خدا علی، دیگر طاقت ندارم. دست خودم نیست. خودم هم دیگر خسته

شده ام. دیگر بریده ام. هر کاری بگویی کرده ام. به هر دری زده ام، اما فایده ای

ندارد.

- تو دیگر داری زیادی همه چیز را بزرگ می کنی.

- نه، علی رضا! خودت خوب می دانی که اینطور نیست...

- اصلان... بغض کرده ای؟ بابا تو مردی، غرور داشته باش، این ضعف تو واقعاً

خجالت آور است.

- مرد کدام است علی رضا؟ چه غروری؟ مردی که آنقدر اراده ندارد تا

دختری را که حتی دو ماه هم در زندگی اش نبوده است فراموش کند، دیگر مرد

نیست که!

علی رضا نگران پرسید:

- مگر می خواهی فراموشش کنی؟

- اگر میشد که بله، خیلی وقت است می خواهم که چی؟ این هم شد زندگی؟
ناسلامتی آمدم اینجا که دور و برم شلوغ باشد. آن وقت چه؟ مثل اینکه ایران
بودم باز شرایطم بهتر بود!

- حالا چرا یکدفعه از او پرسیدی؟ چرا امروز از او خبر می گیری؟

- دیشب احساس خیلی خوبی داشتم.

- دیشب؟

- آره چطور مگه؟

...

- با توام علی! کجایی؟

- هان؟... هیچی، فکر کردم اشتباه شنیده ام.

علی رضا با خود اندیشید؛ خدایا این دیگر کیست؟ دقیقاً دیشب، شبی که

من و سپیده با هم رو برو شدیم!

- دیشب بی اختیار به یادش افتادم. به یاد همه چیز. احساس کردم خیلی
بههم نزدیک است، حتی نزدیکتر از تو. این نزدیکی را در دلم به وضوح حس
کردم. پیش خودم می گفتم کاش الان ایران بودم، کاش تهران پیش علی رضا
بودم. خلاصه دیشب خیلی دلم هوایت را کرده بود. شب هم وقتی خوابیدم،
خواهش را دیدم. خواب دیدم که با یک دسته گل، پر از رزهای قرمز دارد می آید
به طرفم. فکر می کردم اشتباه می بینم. ولی وقتی دقیق تر شدم، دیدم خودش
است. خیلی هم خوشحال بود. وقتی بههم نزدیک شد، گلها را داد به من، از
خوشحالی داشتم پرواز می کردم! آمدم دستش را بگیرم ولی نشد. ولی نمی دانم
چرا دستم بهش نمی خورد. چندین بار سعی کردم ولی نشد. می دانی با اینکه
اصلاً فاصله ای نداشتیم، ولی نمی توانستم لمسش کنم؛ درست مثل هوا شده بود
اینقدر ذوق زده بودم که زبانم بند آمده بود، کم کم داشت محو میشد. وقتی به

خودم آمدم، دیدم که دیگر کنارم نیست، ولی دسته گلش هنوز توی دستم بود
حس عجیبی بود... علی رضا ازت خواهشی دارم. شاید به نظر مضحک بیاید،
ولی... سپیده به تو خیلی نزدیک است شک ندارم! بگرد پیدایش کن. خواهش
می کنم!

علی رضا در حال خود نبود. حرفهای اصلان سر جا میخکوبش کرده بود.
قدرت تکلم نداشت. او اکنون می توانست قدرت عشق را درک کند. تازه فهمید
که سپیده، عشق واقعی اصلان است. اکنون درمی یافت که اصلان هرگز عاشق
غزاله نبوده است. در خود و اندیشه هایش غوطه ور بود که اصلان او را متوجه
خوبش ساخت.

- کجایی علی؟ باز که رفتی تو فکر!

علی رضا موقعیت را برای اجرای نقشه اش مناسب می دید، گفت:

- ببینم، اگر اینطوری فکر می کنی، چرا نمی آیی ایران؟

- شوخی ات گرفته؟ بلند شوم بیایم ایران که چه؟

- خب، مگر خودت نمی گویی که اینجا خبرهایی است؟ مگر دلت اینجا

نیست؟

- خب چرا، من گاهی چیزهایی به دلم می افتد، ولی... آخر... باید راجع بهش

فکر کنم.

این خوابهایی که تو می بینی و این الهاماتی که بهت می شود، قطعاً بدون

علت نیست. شاید حالا سپیده، نظرش نسبت بهت عوض شده باشد.

- آخر من و تو از هیچ چیز مطمئن نیستیم، این ریسک بزرگی است!

- حالا که بحث به اینجا رسید، بگذار برایت توضیح بدهم. نمی خواستم حالا

حالاها برایت مطرح کنم، ولی مثل اینکه برای روشن شدن قضیه، مجبورم. ببین

پسر خوب، تو باید بیایی ایران، نه به خاطر سپیده، به خاطر من!... تا مرا در

بهترین و شیرین ترین شب زندگی ام همراهی کنی. فقط همین!

- جدی؟ درست حرف بزن ببینم، منظورت...

- بله!

- از من نخواه باور کنم، تو اصلاً اهل این حرفها نبودی!

- چرا؟ بابا نا سلامتی بیست و هفت سالم شده، دیگه دیر میشد!

- پس بگو حواست کجاست! باور کن علی، اینقدر خوشحالم که انگار خودم

دارم ازدواج می کنم. اصلاً باورم نمیشه پس آن خواب دیشب، اون احساس خوش و شیرین، همه اش مربوط به برنامه های تو بود! یعنی من اینقدر به تو نزدیکم؟

- خب حالا بگو ببینم چه بی سر و صدا! اصلاً طرف کی هست؟ چطوری

باهاش آشنا شدی؟ باید همه را برایم تعریف کنی.

- تو اول برای آمدن برنامه ریزی کن، بعد، وقت برای جواب دادن به این

سوالها زیاد است.

- بابا حداقل اسمش را بگو بدانم.

- مریم، دختر خوبی است! حالا از نزدیک با او آشنا می شوی...

علی رضا پس از داستان سرایی، بالاخره اصلاً را برای آمدن راضی کرد.

هنگامی که گوشی را گذاشت، از خودش تعجب میکرد که چگونه توانسته بود به این خوبی نقش بازی کند! او متوجه زمان نبود. گاه بلند می خندید و گاه آنچنان در فکر فرو می رفت که گویا حتی جسمش نیز در حال نبود. آینده شیرینی را مقابل دیدگانش می دید، امیدوار بود بیش از سپیده و اصلاً، در دل برای هر دویشان آرزوی موفقیت می کرد و از صمیم قلب عشق پاکشان را می ستود.

فصل یازدهم

سپیده بیتاب بود و همچون مرغ پر کنده، به دور خود می چرخید. فهیمه او را مدام آرام می کرد، تا اینکه ساعت موعود فرا برسد. سپیده دیگر طاقت نیاورد و با علی رضا تماس گرفت. با اولین بوق، علی گوشی را برداشت. صحبت‌هایشان اینگونه به پایان رسید که بعد از یک تماس دیگر علی رضا با اصلاان و گرفتن نتیجه نهایی، علی و سپیده جایی یکدیگر را ملاقات کنند و برای آینده نه چندان دور برنامه ریزی کنند.

یک هفته از آخرین تماس سپیده با علی می گذشت. قرار آن دو بر این بود که یکدیگر را بعد از ظهر روز پنجشنبه ملاقات کنند. عقبه‌های ساعت چهار را نشان می دادند. سپیده بیش از اندازه هیجان زده بود. او برای دیدن علی رضا و شنیدن نقشه‌های او لحظه شماری می کرد. دقایق و ساعت برایش به سختی می گذشت. اما آینده‌ای بس شیرین را در ذهنش مجسم کرده بود.

ساعت شش بعد از ظهر، علی و سپیده یکدیگر را ملاقات کردند.

- اصلاان دیروز صبح زنگ زد.

- جدا؟ چرا اینقدر دیر؟

- مثل اینکه مشکلاتی برایش پیش آمده بود. ولی شکر خدا بر طرف شده.

مامانش هم مخالفتی نکرده.

- خب، خدا را شکر، یعنی می آید؟
 - بله، آمدن که می آید، ولی دقیقاً معلوم نیست کی!
 - چرا؟ مگر نمی گویی که دیگر مشکلی نیست!
 - چرا، ولی خودش بیش از حد دو دل است.
 - خب، همه چیز را به او بگو. بگو که تمام حرفهایی که زدی نقشه بوده و جریان ملاقاتمان را برایش تعریف کن.
 - نه لازم نیست. بالاخره می آید. مطمئن باش، دوباره تماس می گیرم و با او صحبت می کنم شاید...
 - نه علی رضا، دیگر نه! ما سعی خودمان را کردیم. اگر قسمت باشد، می آید. من و تو نباید بیشتر از این دخالت کنیم.
 - شاید تقدیر نخواهد که آینده من و اصلان یکی باشد...
 علی مات و مبهوت به سپیده خیره بود. قاطعیت کلام سپیده او را سر جایش میخکوب کرده بود. درحالیکه می دانست در دل او چه می گذرد و به خوبی برایش روشن بود که عشقی به پاکی عشق سپیده و اصلان کمتر یافت می شود. سپیده فقط امیدوار بود، دیگر نمی خواست به اجبار همه چیز را مطابق میلش مهیا کند. می خواست خداوند در رسیدن او به اصلان نقش داشته باشد. نه خودش و علی رضا. دست دعا به سوی پروردگار بلند کرد و با خلوص نیت از او خواست که آنچه را به صلاحشان است، پیش رویشان قرار دهد.
 یک هفته از دیدار سپیده و علی رضا می گذشت و هر چه بیشتر می گذشت سپیده ناامیدتر میشد ولی همیشه روزنه کوچک امید در دلش روشن بود.
 علی رضا می خواست با اصلان تماس بگیرد، اما یادآوری سخنان سپیده، مانع از این کار می شد. او نیز با سپیده همفکر و همعقیده بود و معتقد به تقدیر و سرنوشت. بنابراین در مقابل خواسته اش ایستاد و همه چیز را به خدا واگذار کرد.

یک شب، اصلان با علی رضا تماس گرفت و خبر از گرفتن بلیت به ایران داد. سپیده پس از شنیدن این خبر آنچنان به وجد آمده بود که نمی دانست چگونه باید خوشحالی اش را بروز دهد. با سحر تماس گرفت و او را نیز در خوشحالیش بی نصیب نگذاشت. حتی با الهام هم تماس گرفت. الهام که مدتها بود از سپیده خبر نداشت، پس از شنیدن ماجرا، چنان ذوق زده شده بود که نمی توانست کلمه ای سخن بگوید. آنان به مدت طولانی با هم گفتگو کردند، آنچنان که اصلاً متوجه گذشت زمان نبودند.

روزها به سرعت سپری می شد، اصلان با علی و علی با سپیده مدام در تماس بود. سپیده برای رسیدن روز موعود ثانیه شماری می کرد، ولی افسوس که زمان، مطابق میلش نمی گذشت، دیگر طاقتش طاق شده بود. ساعات و دقائق سپری میشد، اما به کندی.

سرانجام در روز نهم آذر ماه سال هفتاد و نه، اصلان با علی تماس گرفت و به او گفت که فردا شب ساعت یازده به وقت ایران در فرودگاه مهرآباد خواهد بود. اشک در چشمان علی رضا حلقه زد. آتشی سراسر وجودش را فرا گرفت، می خواست لب باز کند و همه چیز را برایش باز گوید. می خواست حقیقت را فاش کند تا بهترین دوست و رفیق زندگی اش را بیش از این در شکنجه و عذاب نبیند، ولی باز جلوی خواسته اش را گرفت، چرا که آینده ای بسیار خوش آیند را در روزهای نه چندان دور، پیش رویشان میدید. آینده ای که با رسیدنش دردها و ناراحتیها به خوشی و شادی مبدل می شد.

پس از آن، علی رضا، به سرعت با سپیده تماس گرفت و او را از تمامی ماجرا مطلع ساخت. سپیده آنچنان به وجد آمد که می خواست علی رضا را در آغوش بگیرد و بابت همه چیز از تنها سنگ صبورش سپاسگزاری کند. از پنجره اتاقش به آسمان نگریست؛ به دوردستها، به جایی که تنها عشق زندگی اش را در بر گرفته بود. چشمانش را بست و آرام و بی اختیار، اشکهایش روی گونه هایش

غلطید؛ اشکی که سراسر ذوق و شادی را با خود به ارمغان آورده بود، اشکی که مظهر پایان اندوه ها بود.

فهمیه نیز از سپیده بیتاب تر بود. حال دیگر همه در وجد و هیجان بودند، سحر، امیر رضا، الهام و حتی خواهرش، سحر او نیز بر خلاف همیشه، با سپیده به مشورت و همفکری می پرداخت. سپیده از این بابت بسیار خشنود بود. تنها اصلان بود که اندوهی سراسر اعماق وجودش را فرا گرفته بود و حتی روحش نیز از این وقایع و نقشه ها خبر نداشت.

فردا شب ساعت نه، هنگامی که صحبت علی و سپیده به اتمام رسید، علی به سرعت به سمت فرودگاه حرکت کرد. در راه به اصلان فکر می کرد؛ به رفتنش به کانادا و بازگشتنش، به قسمت و سرنوشت و به پیش بینیها و حدسها در طول این چهارسال.

راس ساعت یازده و ده دقیقه بود که علی، اصلان را دید. او را با صدای بلند خواند. اصلان به سمت صدا برگشت و لبخند عمیقی روی لبانش نقش بست. هر دو آنچنان به سمت یکدیگر شتافتند که توجه تمامی افراد حاضر در اطرافشان را به خود جلب کردند. همه مات و مبهوت به آنان خیره شده بودند، اما آن دو متوجه هیچ چیز نبودند. یکدیگر را سخت در آغوش فشردند و آرام گریستند.

پس از گذشت دقایقی به سوی منزل به راه افتادند، در طول راه صحبت از هر چیزی به میان آمد، از زندگی در کانادا، از کار و درس و... به منزل که رسیدند، اصلان خمیازه ای کشید و گفت:

- آخیش خدایا.

- خسته ای؟

- آره، دارم از خستگی می میرم. مثل جنازه ام به خدا!

- خب، پس بگیر زود بخواب که فردا مهمانی داریم.

اصلان دستی به چشمانش کشید و با تعجب گفت:

- مهمانی برای چه؟ بگذار یک دفعه عروسی بگیر دیگر.

- چه می گویی؟ مهمانی به مناسبت بازگشت تو به ایران!

- چرا مزخرف می گویی؟ اعصاب من به قدر کافی خرد هست!

- چرا حرص می خوری؟ خیلی هم دلت بخواهد! حالا بگیر بخواب تا فردا.

- برو بابا، خواب کدامست؟! بدون اینکه به من بگویی، برنامه گذاشته ای!

- آخه میخواستم غافلگیرت کنم.

- گمشو تو هم. با این کارهای مسخره ات!

علی در دل خندید و گفت:

- حالا فردا شب معلوم می شود که مسخره است یا نه.

- باور کن، بعضی مواقع به عقلت شک می کنم.

- چرا اینقدر سخت می گیری؟ بابا یک مهمانی است دیگر، تو که عادت داری.

- علی رضا، هر چیزی وقتی دارد آخر! من فردا شب آمادگی اش را ندارم!

- باشد! لغوش می کنم. راحت شدی؟ حالا با خیال آسوده بخواب شب بخیر.

با عصبانیت چراغ را خاموش کرد، در را هم محکم به هم کوبید و از اتاق خارج شد. اصلا نآهی کشید و خودش را روی تخت انداخت. اندک زمانی با خود اندیشید، سپس برخاست و از اتاق خارج شد.

علی را دید که دستانش را از پشت به دور گردنش حلقه کرده و تلویزیون تماشا می کند. با لبخندی ملایم، آرام به سمتش رفت و تلویزیون را خاموش کرد. چرا که می دانست علی رضا کوچکترین توجهی به آن ندارد. مقابلش نشست و با مهربانی گفت:

- معذرت می خواهم! عصبانیت بی مورد بود. واقعاً شرمنده ام! تو لطف کرده ای که به مناسبت برگشتنم به ایران، مهمانی ترتیب داده ای. فردا هر ساعتی که بگویی من آماده ام.

علی رضا نگاهش را از زمین برداشت و ملایمت اصلان را با لبخند شیرینی پاسخ داد و گفت:

- حالا شدی یک پسر گل! فردا شب از ساعت هشت و نه تا دم دمای صبح می گوییم و می خندیم!

- خب، چه کسانی دعوتند؟

- هر کس که فکرش را بکنی.

- جدی؟ چقدر خوب میشد اگر واقعاً اینطور بود!

- دوباره چه شد؟ چرا رفتی تو فکر؟

- کاش حرف تو واقعاً صحت داشت!

اصلان این را گفت و برخاست.

علی رضا با نگاهش، رفتن او را تا اتاق دنبال کرد. پس از آن آرام لبخندی زد و گفت:

- هیچ چیز غیر ممکن نیست!

علی رضا و اصلان مشغول مهیا کردن لوازم پذیرایی از میهمانانشان بودند. ساعاتی بیش به آمدنشان نمانده بود. اصلان مضطرب بود و نگران. علی نیز متوجه حال دگرگون او بود. ولی اینگونه وانمود می کرد که از همه چیز بی اطلاع است و با خونسردی تمام به انجام کارهایشان مشغول بود. که اصلان پرسید:

- علی رضا؟

- بله؟

- راستی امشب مریم هم می آید دیگر.

علی رضا که در دنیای جدیدی سیر می کرد، دیگر قضایا را تمام شده می دانست و تمامی نقشه های اخیر را به کلی فراموش کرده بود، با تعجب پرسید:

- مریم؟ کدام مریم؟

اصلان ناگهان جا خورد. اصلاً نمی توانست این حرف علی را توجیه کند.

متحیر به علی خیره شد و هیچ نگفت. علی که تازه متوجه جریان شد سعی کرد با خنده و مزاح سروته قضیه را هم بیاورد. بنابراین با صدای بلندی خندید و گفت:

- آهان! مریم خودمان را میگوی؟ خب بگو زنت دیگر.

علی رضا که می دانست نمی تواند اصلان را قانع کند، به سمت او برگشت و هنگامی که نگاهشان با هم تلاقی کرد، دریافت که او به درونش پی برده است. اصلان دست به سینه رو بروی علیرضا قرار داشت، درحالیکه با نگاهی سرد، بیگانه و پر معنا به او چشم دوخته بود، نگاه مرموز او، علی رضا را درمانده کرد. او عاجزانه به سمت اصلان رفت و آرام گفت:

- چی شد؟ چرا اخم کردی؟

اصلان سرتاپای علی رضا را نیم نگاهی انداخت، رویش را از او برگرداند و با ناراحتی گفت:

- فکر کرده ای که من هالو هستم؟ از قدیم گفته اند، که دروغگو فراموش کار هم می شود!

علی رضا چشمانش را به هم فشرد و در دل گفت:

- لعنت بهت علی رضا، آخر سر گندت را زدی!

اصلان ادامه داد:

- حرف بزن! چرا ساکت شدی؟ دروغت را توجیه کن! بگو. دختری را که قرار

است زنت شود، نمی شناسی، یا شاید هم اسمش یادت رفته!

سپس با عصبانیت به سمت علی رضا رفت و گفت:

- چرا علی رضا. چرا؟ هرگز فکر نمی کردم که دوست چندین ساله ام،

بهترین رفیق زندگی ام، با احساسات و زندگی ام بازی کند! علت این کارت چه

بود؟! علت گفتن دروغ به این بزرگی چه بود؟ حرف بزن لعنتی!

علی رضا حرفی برای زدن نداشت. به هیچ وجه نمی توانست او را توجیه

کند، بنابراین سکوت را به هر چیز دیگری ترجیح داد.

- آخر برای چه؟ تو باید دلیل قانع کننده ای برای این دروغت داشته باشی! حرف بزن! بگذار مطمئن باشم که دارم اشتباه می کنم! چرا از من خواستی بیایم؟ آن همه اصرار و پافشاری برای چه بود؟ من می خواستم زندگی ام را بسازم. مگر تو نبودی که قول دادی کمکم کنی؟ این بود کمکت؟ چرا همه چیز را خراب کردی؟ چرا پشتم را خالی کردی؟

گریه امان اعلان را برید، سنگینی غم همه چیز و همه کس، نگذاشت بر خودش مسلط باشد، با عجز و ناتوانی روی زمین نشست. دستانش را به میان موهایش برد و تا می توانست با صدای بلند گریست.

دیگر بدتر از این وضع امکان نداشت. درست در لحظه ای که باید خوشحالی و سعادت به زندگی اش قدم می نهاد، غم و اندوه صورتش را لمس کرد.

علی رضا جلو رفت، دست اعلان را در دست فشرد و گفت:

- به چشمهایم نگاه کن، اعلان! تو را خدا، چه می بینی؟

اعلان دستش را با خشونت از دستان علی بیرون کشید و فریاد زد:

- برای من ادای آدمهای معصوم را در نیار! من تو را نمی بخشم! تو از این خواستی بیایم اینجا که زجر بکشم! اینهمه کشیدم بس نبود؟ بیشتر از این مستحق غصه و ناراحتی ام؟ مگر من چه کردم؟ چرا تمام این زجرها و بدبختیها فقط برای من است؟ زجر یک عشق گم و گور، زجر جدا زندگی کردن پدر و مادر، زجر نارو خوردن از بهترین دوست!

علی رضا معترض فریاد زد:

- بس کن، اعلان! من به تو نارو نازدم، در حق مردانگی کرده ام!

اعلان پوزخند تلخی زد و گفت:

- مردانگی! حق با تو است. تو در حق من مردانگی کرده ای! باشد علی رضا!

در همین هنگام زنگ در زده شد و هر کدام به سرعت از جا برخاستند. هیچ

کدام از وضعیت روحی و ظاهر مناسبی برای پذیرایی از مهمانان برخوردار نبودند. اصلاً به سرعت رفت تا صورتش را بشوید. علی رضا نیز سر و وضعش را کمی مرتب کرد و در را باز نمود. اصلاً با ظاهری خوب و آراسته مقابل در به استقبال مهمانان ایستاد، ظاهرش آرام و ملایم مینمود، ولی فقط خدا می دانست که در درونش چه غوغایی به پاست! اگر راحتش می گذاشتند، آنقدر برهان و دلیل داشت که اشک ریختنش را در تمامی روزهای زندگی اش توجیه کند. آنقدر حرفهای ناگفته در اعماق دلش بود که نمی توانست به تنهایی سنگینی شان را تحمل کند. تا آن روز، علی رضا را در تحمل این سنگینی سنگ صبور می دانست، اما حالا دیگر به تنها حامی و رفیق روزهای زندگی اش نیز نمی توانست اعتماد کند. اصلاً بسیار تلاش کرد تا این کار علی رضا را برای خود توجیه کند، اما نمی توانست. هر چه سعی کرد علتی برای آن نیافت. هر چه کوشید نتوانست خود را قانع کند. صدای علی رضا او را به خود آورد:

- پس چرا مات و مبهوت ایستاده ای؟ الان می آیند بالا!

با سردی پاسخ داد:

- خب چه کنم؟ می خواهی برایشان این وسط جفتک بیندازم؟!

علی رضا به وضوح سردی و بی تفاوتی اصلاً را در کلامش حس می کرد. ولی باز هیچ نگفت. مهمانان وارد شدند. آنان کسانی جز هم دوره ای های زمان دانشجویشان نبودند. تک تکشان ضمن تقدیم دسته گلهای زیبا، به اصلاً خوش آمد گفتند. اصلاً در دل به این حرفها می خندید؛ خنده ای تلخ و غیر قابل تحمل. با آنکه از حال روحی مساعدی برخوردار نبود، می کوشید بر خود مسلط باشد و به ظاهر بسیار شاد و بشاش می نمود. در دل راضی نبود که علی رضا را از خود برنجانند. هنگامی که عصبانیتش فرو نشست، فکر کرد که علی رضا بی دلیل او را به ایران نخوانده است. بنابراین همچنان صبر پیشه می کرد تا در نهایت همه چیز روشن شود.

سپیده طبق معمول، هنوز آماده نبود. فهیمه از شدت حرص داشت منفجر می شد. عقربه ها ساعت نه را نشان می دادند، ولی او همچنان در منزل به سر می برد. الهام و سحر نیز هر چه کردند، نتوانستند طاقت بیاورند که در این شب به یاد ماندنی شرکت نداشته باشند. هر چه برنامه برای آن شب داشتند، لغو کردند و قصدشان بر این شد که با سپیده راهی منزل علی رضا شوند. مخصوصاً که علی رضا خود شخصاً هر کدام را دعوت کرده بود و عدم شرکت آنها حمل بر بی نزاکتی شان میشد.

آن دو، چندین بار با سپیده تماس گرفتند، ولی هر بار با مسئله حاضر نبودنش مواجه شدند. سحر گفت:

– سپیده، عجله کن! چه می کنی مگر؟ ساعت نه شد!

– میدانم، ولی اگر تو و الهام از صبح تا حالا، اینقدر وقت من را نگرفته بودید، من الان آنجا بودم. حالا هم شماره الهام را بهت میدهم با او تماس بگیر و بگو بیاید اینجا. خودتان هم بیایید. بعد به اتفاق هم می رویم. من هم تا آن موقع حاضرم!

زمان به سرعت سپری میشد. پس از نیم ساعت، سحر و امیر رضا به منزل آنها رسیدند و یک ربع بعد الهام. قلب سپیده مثل گنجشک می تپید. اضطراب و هیجان، به وضوح در صورتش نمایان بود. پس از دقایقی نسبتاً طولانی به مقصد رسیدند. سپیده تاب قدم برداشتن نداشت. دستهایش به شدت می لرزید. حضور اصلان را به خوبی حس می کرد. امیر رضا که از همه چیز مطلع بود، با شوخیهایش بر هیجان سپیده می افزود. سپیده نگاهی به ساختمان انداخت. آرام و لرزان، زنگ را فشرد.

– بله؟

– سلام علی رضا. باز کن لطفاً.

– ا... سلام... خوش آمدید، بفرمایید بالا.

علی رضا گوشی را گذاشت و قلبش به شدت شروع به تپیدن کرد. هول شده بود. اصلاً که متوجه تغییر حال او شد، نگاه سرد و غریبی به او انداخت و با نیش و کنایه گفت:

- چرا رنگ به رنگ شدی؟ نکند مریم خانم تشریف آورده اند؟
به میان میهمانان رفت. اکثر میهمانان آمده بودند. اصلاً خیلی کنجکاو بود که بداند چه کسی اینگونه موجب تحول و تغییر در علی شده! حتی روحش نیز خبر نداشت. زیر لب زمزمه کرد:

- نکند زود قضاوت کرده ام! یعنی اصلاً مریمی در کار هست؟
در باز شد. اصلاً کنجکاو و مشتاق، خیره به افرادی بود که وارد شدند... ناگهان از جا برخاست. تپش قلبش را حس نمی کرد. چشمانش سیاهی می رفت. بدنش کاملاً یخ کرده بود و لرزش را در تمامی جسمش به خوبی حس می کرد. دیگر از آن ازدحام و غوغا در میان حضار خبری نبود. همه به اصلاً و آنچه او دیده بود، چشم دوخته بودند. کسانی که در جریان قرار داشتند، زبانشان یاری نمی کرد و آنان که از همه چیز بی اطلاع بودند، از فرط حیرت و تعجب نمی توانستند صحبت کنند. سکوتی مطلق سراسر خانه را در برگرفته بود. اصلاً گویا برجا میخکوب شده بود. لحظه ای چشم از آنچه دیده بود بر نمی داشت. احساس می کرد در خواب است، یا شاید هم دیوانه شده، اما این چیزی بود که واقعاً اتفاق افتاده بود. قلب سپیده نیز گویی داشت از سینه بیرون می زد. آنقدر محکم می تپید، که نمی توانست فشار آن را تحمل کند. می خواست اصلاً را در آغوش بگیرد و صورتش را غرق بوسه سازد. می خواست به او التماس کند و به پایش بیفتد، تا وی را به خاطر به بازی گرفتن احساسات پاکش ببخشد.

جو همچنان سنگین و ساکت بود. اصلاً همچنان مات و حیرت زده به سپیده می نگریست. نگاهش در چشمان سپیده نفوذ کرد و عشق را در اعماق آن یافت، عشقی پاک و خالص. چیزی که هرگز به ذهنش خطور نمی کرد. چیزی که

همیشه در رویاهایش در جست و جوی آن بود و همیشه آرزویش را داشت.
در همان زمان، یکی از افراد حاضر در آن جمع سکوت را شکست و برخواست
و گفت:

- بچه ها اینجا چه خبر است؟ یکی حرف بزنند، ما هم بفهمیم جریان چیست؟
دیگری گفت:

- این سکوت و حیرت چه معنایی دارد؟ ناسلامتی مهمانی است ها!
اصلاً به خود آمد. دریافت که خواب نمی بیند. این بار دیگر نمی توانست
رویا باشد! سپیده او اکنون در مقابل دیدگانش ایستاده بود، آن هم نه دست
خالی! با دلی پر از عشق و محبت و ندامت و پشیمانی. اصلاً اینها را کاملاً از
نگاه او دریافته بود. اشک در چشمانش حلقه زد، اشکی که برق چشمانش را دو
چندان کرده بود بی اختیار چند قدمی لرزان و آرام به سوی سپیده پیش رفت و
ناباورانه به صورت تنها معشوقه اش چشم دوخت. آن دو طنین قلب یکدیگر را
به وضوح حس می کردند. حال تنها یک قدم میانشان فاصله بود. سپیده گویی
قلبش می خواست از جا بیرون بجهد. می خواست هر چه سریعتر این یک قدم
فاصله را نیز از میان بردارد. اشکهایش به او اجازه دیدن نمی داد و صورت پاک و
مهربان اصلاً را مات می دید. بغض نیز مانع از بیان کلمه ای میشد!

آنان که خواستار توضیح برای این وضعیت بودند، دیگر هیچ چیز برایشان
اهمیت نداشت. هیچ کس و هیچ چیز را نمی دیدند و هیچ صدایی را نمی
شنیدند. اصلاً ناخودآگاه دستانش را به صورت لطیف و نمناک سپیده کشید و
اشکهای او را آرام از روی صورتش پاک کرد.

می خواست چهره زیبا و مهربان معشوقه اش را به وضوح ببیند. با صدایی
گرفته و آرام زمزمه کرد:

- تا حالا کجا بوده ای که به خاطرت آواره شدم؟

این مطلبی بود که سپیده خود نیز به آن پی برده بود. دیگر تسلط خود را از

دست داد و خود را در آغوش اصلان انداخت. اصلان چشمانش را بست و او را با تمام وجود در آغوش فشرد و این همان چیزی بود که همیشه آرزویش را داشت. علی رضا دستانش را بالا برد و آرام و محکم برایشان کف زد. امیر رضا به دنبال علی رضا، سحر به دنبال امیر و الهام نیز به دنبال آنها شروع به کف زدن کردند. دیگران هم که حاج و واج بودند، بی اختیار برای عشق این دو عاشق دل باخته کف زدند. فضا از صدای دستها پر شده بود و اصلان و سپیده همچنان اشک می ریختند. اکنون همه کمابیش می توانستند جریان را حدس بزنند. علی اینگونه به کف زدنهای خاتمه داد:

- بچه ها، لطفاً یک لحظه گوش کنید! این شب، واقعاً شبی عزیز و به یاد ماندنی برای ماست. اگر اجازه بدهید همه چیز را به شکل مفصل برایتان می گویم.

سپیده و اصلان همچنان دستانشان به دور هم حلقه بود که علی رضا خطاب به آن دو گفت:

- با شما زوج خوشبخت هستم!

آنها که گویی از رویای شیرین خود بیرون آمده بودند، به سمت علی برگشتند و با چشمانی اشک آلود و نگاهی پر از ابهام به او نگریستند. علی رضا ادامه داد:

- آقا اصلان! شما تمایلی ندارید، بدانید جریان چیست؟ البته الان دیگر فکر نمی کنم مهم باشد.

اصلان و سپیده دست در دست هم از میان جمع به سمت علی رضا پیش رفتند. هنگامی که اصلان کاملاً مقابل علی قرار گرفت، دست راستش را روی شانه علی گذاشت و با پشیمانی گفت:

- به خدا علی، نمیتوانم باور کنم! باور کن امشب را حتی در خوابم هم نمی دیدم! من لیاقت داشتن دوستی مثل تو را ندارم!

- بس کن اصلان، بس کن، اشکهایت را پاک کن پسر!
- من به معرفت شک کردم. حرفهای امشبم را فراموش کن. تو را خدا
فراموش کن!

دست سپیده را رها کرد و علی را در آغوش گرفت.
اصلان پس از شنیدن تمام ماجرا، متحیر و شگفت زده، از خوشحالی در
پوست خو نمی گنجید! ثانیه ای صدمبار به صورت سپیده خیره میشد و دقیقه ای
هزار بار، دستهایش را می بوسید. امیر رضا، سحر، الهام و بقیه از صمیم قلب شاد
بودند. آن شب واقعاً شبی بود، بس خاطره انگیز و شیرین، شبی که از ذهن هیچ
یک از آنان محو نمی شد.

صحبت‌های علی ساعتها به طول انجامید، چرا که همه مشتاق شنیدن ماجرا
بودند. همه آنچنان محو اتفاقات و حوادث پیش آمده بودند، که همه چیز را
فراموش کردند، حتی پذیرایی از مهمانان را!

اصلان، سپیده، امیر رضا، سحر، الهام و علی رضا به سرعت وسایل پذیرایی
شام را مهیا کردند و در ظرف مدت زمانی کوتاه پذیرایی خوب و کاملی به عمل
آوردند. آن شب هر کس با دیگری، در مورد این رابطه و چگونگی آشنایی اصلان
و سپیده و این اتفاقات باور نکردنی صحبت می کرد. اصلان و سپیده نیز به
اندازه تمامی سالهای عمرشان، حرف و حدیث برای گفتن به یکدیگر داشتند و
مطمئن بودند که نمی توانند بیش از این شاد و خوشحال باشند.

اصلان و سپیده، بارها و بارها گذشته ها را مرور کردند و حال دیگر از
یادآوری گذشته ها لذت می بردند. چرا که دیگر به بزرگترین هدفشان رسیده
بودند. آن دو عشق پاک و خالص یکدیگر را می ستودند و پایه زندگی شان را بر
حفاظت و حمایت از آن قرار دادند.

بله! آنها جست و جو کردند و سر انجام عشق را یافتند. آنها توانستند عشق
حقیقی را لمس کنند، ولی فقط یکبار. آنها توانستند عاشق باشند، ولی فقط یک
بار!

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللّٰهِ

ساعت : ۱۷/۵۰

روز : سه شنبه

۱۲ مردادماه ۱۳۹۴

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

گروه رضا خدایی